

سر نوشت یک انسان

اثر

میخائیل شولوخوف

Mikhail Sholokhov

ترجمه : ایرج بشیری

نشر باران

از دوست عزیزم آقای کاظم رشاد که در ترجمه این کتاب با من
همکاری فرمودند صمیمانه تشکر میکنم.

« مترجم »

سرنوشت یک انسان

میخائیل شولوخوف

ترجمه: ایرج بشیری

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

چاپخانه:

نشر: باران

در باره نویسنده این کتاب

این کتاب نوشته نویسنده معروف روس میخائیل شولوخوف است. او سال ۱۹۰۵ در حوالی رودخانه دن (Don) پا بعرصه جهان گذاشت. با نوشتن کتابهای معروفی چون "دن آرام" و "در دل خاک" شهرت جهانی یافت. وی تنها پانزده سال از عمر گرانبهای خویش را وقف نوشتن "دن آرام" کرد. آثار وی بزبانهای مختلف جهان ترجمه شده و کتاب "دن آرام" او اولین اثر روسی است که بزبان انگلیسی برگشته است.

"سرنوشت یک انسان" سال ۱۹۵۷ برشته تحریر درآمده و از نظر سبک با دیگر آثار برجسته وی بستگی تام دارد.

شولوخوف در سال ۱۹۴۱ بعنوان خبرنگار جنگی بخطا اول جبهه اعزام شد. در اینجا بود که وی تجربیات زیادی در باره پلیدیها و خانمانسوزی های جنگ آموخت.

اثر مرگ مادرش در بیماران نازیها صحنه ای دلخراش در کتاب "سرنوشت یک انسان" بوجود میآورد که اگر این موضوع برایش حقیقتی نداشت هیچگاه موفق به تجسم آن در جلو دیدگان خواننده نمیگردید.

وی از تجربیات چهار ساله خود در جبهه استفاده کرد و کتابهای با ارزشی چون "آنها برای کشورشان جنگیدند" و "شناخت تنفر" را نوشت.

اساس این دو کتاب بر مبنای سرنوشت یک انسان — عریان کننده روح بزرگ
و شکست ناپذیر یک تن در مقابل شدايد پی در پی — پایه گذاری شده است .
او ثابت میکند که عاقبت در جهان ابدیتی وجود دارد که ما را بطرف خود
میکشد و سرچشمه ایست که هیچگاه خشکی نمیذیرد .

پس از خاتمه جنگ ، فرا رسیدن اولین بهار در قسمت علیای رودخانه (Don) تواءم با جنب و جوش زیادی نبود در اواخر ماه مارس بادهای گرمی از ساحل دریای آزو وزیدن گرفت بطوریکه پس از دو روز ساحل شنی چپ رودخانه عریان شد . استپ ، کاریزها و دره های تنگ مسدود شدند و از برف آماس کردند . رودخانه یخ ها را خرد کرده سیل آسا و دیوانه وار با خود می برد . راهها کلاملا " خراب و غیر قابل عبور گشته بود .

در این وقت ناخوشایند سال برحسب اتفاق مجبور شدم بدهکده بوکانوسکایا (Bukanovskaya) سری بزنم . مسافت زیادی نبود ، فقط شصت کیلومتر ولی معبری صعب العبور داشت . بهمراهی دوستم قبل از طلوع آفتاب براه افتادم . دو اسب پرواری که در خفت مالبندها افتاده بودند بسختی واگون سنگین را میکشیدند . چرخها تا محور دربرف و شن یخ زده فرو میرفتند ، چیزی نگذشت که کفل ، ران و تسمه های اسبان از گل پوشیده شد . هوای تازه صبحگاهی ، از بوی تند و مسموم کننده عرق ویراقهای گرم قیر اندود ، پر شده بود .

جاهائیکه عبور برای اسبان مشکل بود ، پیاده شده در کنار آنها راه میرفتیم . راه رفتن در برفهای آبکی که زیر چکمه ها چلپ چلپ میکردند

میخائیل شولوخف

کاری مشکل بود، کناره‌های جاده هنوز با قشری از یخ که درخشندگی بخصوصی داشت پوشیده شده بود و راه رفتن را در این قسمت مشکل تر میکرد. تقریباً " شش ساعت از وقت ما صرف پیمودن این سی کیلومتر از راه شد تا برودخانه یل آنکا (Yelanka) رسیدیم .

در دهکده موخوفسکی (Mokhovskoi) رودخانه کوچکی که تقریباً " در تابستان خشک بود اکنون سیلاب وار در حدود یک کیلومتر مرغزار باطلاقی را که درختان توسکا بیش از حد در آن روئیده بود می پوشاند . مجبور بودیم برای عبور از قایقی ته صاف که بدون سوراخ نبود و بیش از سه نفر نیز گنجایش نداشت استفاده کنیم . اسبابها را رها کردیم . در آنسوی رود ، جیب فرسوده‌ایکه تقریباً " تمام زمستان را در زیر سایبان یکی از مزارع اطراق کرده بود ، انتظار ما را می کشید . بهمراهی راننده جیب و با بیم زیاد در آن کرجی کوچک و تق ولق سوار شدیم . دوستم برای پائیدن چیزهایمان در ساحل ماند . هنوز در حرکت بودیم که فواره های آب از میان تخته‌های کف قایق فوران کردند . هر چه را که در دسترس داشتیم در سوراخها چپاندیم و با سطل تا ساحل دیگر آنها را از قایق بیرون ریختیم . گرچه ساحل دور ولی بیش از یکساعت صرف رسیدن بآنجا نشد . راننده جیب را از دهکده آورد و بسوی قایق برگشت . در حالیکه پاروئیرا برمیداشت گفت :

— اگر این قایق فرسوده در میان راه متلاشی نشود ، در اسرع وقت ،

سرنوشت یک انسان

یعنی تا دو ساعت دیگر با رفیقان در اینجا خواهم بود .

دهکده از رودخانه دور بود و در کنار رودخانه سکوتی که معمولاً " در
اواخر پائیز و اوایل بهار براماکن متروک حکمفرماست احساس میشد . هوایی
که سطح رودخانه را فرا گرفته بود ، مرطوب ، تند و آغشته ببوی بد توسکاهای
در حال خراب شدن بود . ولی ، در دور دست ، استپ ها در تیرگی بنفش
رنگ و غبار آلود مه غوطه ور بودند و نسیم ملایمی ، رایحه نامحسوس خاک
را که اندکی پیش ، از زیر برف خارج شده بود به همراه میآورد .

روی شن های کنار آب بر حصارى شکسته که از جگن درست شده بود
نشستم تا سیگاری بکشم ، ولی بمجرد اینکه دست در جیب کتسم بردم با
ناامیدی متوجه شدم که سیگارهایم در هنگام عبور از عرض رودخانه خیس
شده اند ، وقتی نیمه راه رودخانه بودیم موجی به پهلوی قایق غلطان ما
خورد و مرا تا کمر در آبی گل آلود غرق نمود . در آنوقت فرصت فکر کردن
در بارهٔ سیگارهایم را نداشتم برای اینکه بمحض زمین گذاشتن پارو مجبور
بودیم با سطل آنها را برای نجات از غرق شدن از قایق بیرون بریزیم .

اما حالا که از بیمبالاتی خود ناراحتم سیگارهای خیس را با احتیاط
از جیب بیرون میکشم ، روی دو زانو می نشینم تا سیگارهای خیس شده را
که برنگ قهوه ای در آمده اند یکی یکی روی حصار قرار دهم .

ظهر بود و خورشید بگرمی ماه مه میتابید و امیدوار بودم که سیگارهایم
بزودی خشک شود . آنقدر هوا گرم بود که از پوشیدن لباس گرم در طی

میخائیل شولوخف

اینراه طولانی متأسف شدم . این اولین روزی از سال بود که هوا واقعا" گرم بود . تنها نشستن و خود را در سکوت و انزوا غرق ساختن عالمی دارد . بهتر دیدم کلاه پشمی خود را بردارم تا موهایم که در موقع پارو زدن خیس شده بود در معرض نسیم قرار گیرد و خشک شود و خودم به تکه های عظیم ابر در آسمان نیلگون خیره شدم .

در این حال متوجه مردی شدم که از پشت آخرین آلاچیق های دهکده وارد جاده میشد . وی دست پسرکی را که تصور نمی کردم بیش از پنج یاش سال داشت گرفته بود . هر دو خسته وار با قدمهای سنگین بطرف گذار رودخانه میرفتند . وقتی بجب رسیدند برگشته بسوی من آمدند . او مردی بلند قد و کمی خمیده بود . در حالیکه بجانب من میآمد با صدای خشن گفت :

— سلام ، رفیق .

در حالیکه دست خود را در دست بزرگش می گذاشتم گفتم :

— سلام

سپس در حالیکه بطرف پسرک خم میشد باو گفت :

— پسر جان ، بعمو سلام کن . گمانم او هم مثل بابات راننده است .

همه راننده ها که مثل من و تو عادت براندن کامیون ندارند .

در حالیکه بطرف جیب اشاره میکرد گفت :

— او با آن اتویوس کوچک باطراف می رود .

پسرک با چشمان آبی رنگش که همانند آسمان بودند بمن خیره شد و

سرنوشت یک انسان

با تبسمی جسورانه دست کوچک خود را که از شدت سردی سرخ شده بود بسوی من دراز کرد . دست کوچکش را فشرده باو گفتم :

— پیری ، سدرته ؟ چرا روز باین گرمی دستت اینقدر یخ کرده ؟

با اعتمادی بچگانه که انسان را بسر رحم میآورد خود را بزبانوان من چسباند ، ابروان بور خود را بحالت تعجب بالا برده گفت :

— ولی عموجان ، منکه پیر نیستم ، من یک بچه هستم . سردم نیست . دست هایم بواسطه ساختن گلوله برفی یخ کرده .

پدر در حالیکه ساک نیم انباشته خود را از پشت برمیداشت بزحمت در کنار من نشست . به پسرک رو کرده گفت :

— این همسفر جوان من دردسربزرگیست هم من و هم خودش هر دومان را خسته کرده ؛ اگر گامهای بلند بردارم مجبور بدویدن میشود . بنابراین مجبورم با او همگام شوم یعنی هر گام معمولی خود را با سه قدم طی کنم . حساب ما درست همان حساب اسب و لاک پشت است . از طرفی پشت سرم هم باید چشم داشته باشد تا بدانم چکار میکند بمجردیکه رو برمیکردانم با پای برهنه در گودالهای آب راه میسرود — یا قندیلهای بیخ را می شکند و مثل خروسک قندی می مکد . نه ، کار درستی نیست که آدم با چنین شخصی همسفر شود ، آنهم پیاده رفتن ، که دیگر چه عرض کنم .

زمانی خاموش شد آنگاه افزود :

— تو چطور رفیق ، منتظر اربابت هستی ؟

میخائیل شولوخف

چون نمیخواستم باو بگویم که راننده نیستم گفتم:

— اینطور حساب کن .

— اربابت از آنطرف رودخانه میآید ؟

— ممکن است .

— تصور میکنی رسیدن قایق نزدیک است ؟

— تا یکی دو ساعت دیگر .

— خوب ، فرصت خوبیست ، کمی استراحت میکنیم . عجله ای ندارم

بمحض اینکه تورا دیدم فکر کردم تو هم از رانندگان همقطار خودمان هستی

که در آفتاب نشسته ای گفتم بیایم تا با هم گپی بزنیم و سیگاری بکشیم .

چون میدانستم تنها سیگار کشیدن و در غربت مردن دست کمی از هم ندارند .

مثل اینکه وضعت هم بد نیست . سیگار هم که داری . آه ، چرا سیگارهایت تر

هستند ؟ خوب رفیق ، توتون تر هم مثل اسب مریض است . هیچیک بدرد

نمیخورند . بهتر است در عوض از توتون زبر من استفاده کنیم .

کیسه ابریشمی و ژنده ای را که محتوی توتون بود از جیب شلوار

سربازیش بیرون آورد . موقعیکه آنها باز میکرد این کلمات را که روی آن

برودری دوزی شده بودند دیدم : تقدیم به یکی از عزیزترین سربازان ،

از طرف دانش آموزی از دبیرستان متوسطه لبدنی یانسکایا *Lebdyanskaya*

هردودر سکوت شروع بکشیدن آن توتون وطنی تند کردیم . میل داشتم

بدانم با پسرک بکجا میرود و چه چیزی وی را باین جاده بد و ناهموار کشانیده

سرنوشت یک انسان

است اما او بمن فرصت نداده پرسید :

— آیا در طول مدت جنگ در جبهه بودی ؟

تقریبا " بودم .

— صف اول ؟

— بله .

— رفیق ، منمهم بیش از حد خودم در این جنگ رنج بردم .

دستهای سیاهش را روی زانوانش گذاشت و شانه هایش را پائین انداخت .

وقتی زیر چشمی باو نگاه میکردم بطور عجیبی ناراحت میشدم . آیا تاکنون

چشمانی را که در آنها خاکستر ریخته باشند دیده اید ؟ منظورم چشمانیست

که در آنها آثار غم انگیز آرزوهای بیحاصل خوانده میشود . چشمانی که

نمیتوان در آنها نگاه کرد . دوست اتفاقی من چنین چشمانی داشت .

ترکه ای پیچیده و خشک را از حصار جگنی شکست و لحظه ای بترسیم

طرحی روی ریگها مشغول شد . پس از مدتی چنین ادامه داد :

— بعضی شبها خوابم نمی برد . فقط در ظلمت شب خیره میشوم و به

فکرفروم میروم . از خود می پرسم : چرا اینکار را کردی ؟ بخاطر زندگی بود ؟

چرا اینطور فلجم میکنی ؟ چرا شکنجه ام میکنی ؟ ولی جوابی برای این

سئوالات خود نه در ظلمت شب و نه در روشنائی روز نمی یابم . . . نه ،

جوابی نمی یابم . مسلما " جوابی نیز نخواهم یافت !

ناگهان در حالیکه خود را جمع و جور میکرد با ته آرنج به شانه پسرک

میخائیل شولوخف

زد و باو گفت :

— برو پسرم ، برو کنار آب بازی کن ، همیشه در کنار رود بزرگ اسباب بازی برای کودکان فراهم است . مواظب باش پاهایت را تر نکنی . در اثنائی که مشغول کشیدن سیگار بودیم دزدانه نگاهی بپدر و پسر انداختم و متوجه اختلاف فاحش لباس آنها شدم . پسرک لباس ساده و خشنی بتن داشت ، کت کوچک حاشیه دار با آستری از پوست سگ آبی پوشیده بود که باندازه اندامش بود ، آن چکمه های کوچک که روی جورابهای پشمی قالب پاهایش بودند ، با آن رفوی ظریفی که چاک کهنه روی آستین را بهم آورده بود ، همگی حاکی از کار یکزن بود . دست هنرمند یک مادر . ظاهر پدر با آنچه رفت تباین زیاد داشت : سوختگی روی کتتش بطور زنده ای بهم کشیده بود . وصله روی شلوار زنده خاکیش خوب دوخته نشده بود ، این وصله با بخیه هائی که کار یک مرد بود روی لباسش کوک بندی شده بود . عاقبت باین نتیجه رسیدم که وی یا مردی زن مرده است یا بین او وزنش اختلافاتی وجود دارد .
در حالیکه با چشمان پسرک را در کنار آب دنبال میکرد سرفه ای کرده مجدداً " آغاز کلام نمود . من نیز سراپا گوش شدم . . .

*** **

سرنوشت یک انسان

زندگی من خیلی عادی شروع شد. بسال ۱۹۰۰ در استان ورونیز (Voronezh) بدنیا آمدم . در اثناء جنگ در لشکر کیک ویدز (Kikvidze) از ارتش سرخ بودم . در قحطی سال ۱۹۲۲ برای مردم کوبان (Kuban) زحمت میکشیدم و برای اربابان مثل گا و کار میکردم . اگر این کار را نکرده بودم اکنون در قید حیات نبودم . همه افراد فامیلم که در وطن بودند : پدر ، مادر و خواهر از گرسنگی جان سپردند و بدین ترتیب من تنها ماندم ، چون خویشاوندی نداشتم پس از یکسال کلبه ام را فروخته از کوبان به ورونیز رفتم . کار را با نجاری شروع کردم و سپس برای فرا گرفتن حرفه کمک مکانیکی وارد کارخانه ای شدم . بزودی ازدواج کردم . زنم را از پرورشگاه آوردم او یتیم بود . بله ، زن خوبی بنور زدم : خوش اخلاق ، بشاش و همیشه در پی رضای خاطر من . زنی با هوش بود و از اینرو وجه تشابهی با من نداشت . از بچگی با مشقات زمانه آشنا شده بود و این ناراحتی ها در شخصیت او اثر گذاشتند . نیمرخ جالبی نداشت و من نیز هیچگاه از نیمرخ باو نگاه نمیکردم و همیشه از مقابل باو می نگریستم . برای من وی زیباترین زن دنیا بود و هرگز نیز همانندی نخواهد

میخائیل شولوخف

داشت .

هنگامیکه خسته از سرکار برمیگشتم ، مثل برج زهر مار بد اخلاق بودم . ولی نه ، زخم هیچگاه با کج خلقی جواب حرفم را نمیداد . خیلی آرام و متین بود . گرچه نمیتوانست با اندازه کافی چیز تهیه کند ولی آنچه را که از دستش برمیآمد میکرد . حتی وقتیکه هیچ نداشتم نظاره وی تسکین بخش قلب من بود . وقتی که از کج خلقی خویش پشیمان میشدم دستهایم را دورش حلقه کرده باو میگفتم :

— ایرینا (Irina) ، عزیزم از خشونت خود نسبت به تو متاسفم ، در کارخانه روز سختی را گذرانیدم .

مجدداً " صلح و صفا بین ما برقرار میشد و آسوده خاطر میشدم . حالا رفیق به بین زن چه کمک بزرگی بکار انسان میکند . صبح ها مثل گلوله از خواب بیرون پریده بسر کار میرفتم . بهر کاریکه دست میزدم مثل ساعت مرتب انجام میگرفت . براستی مفهوم و هدف غائی نیز از داشتن یک همسر خوب و با هوش همین است .

روزهائیکه مزد میگرفتم با برو بچه ها میرفتیم و گیلای میزدیم . گاهی نیز پس از این میگساری تلوتلو خوران بخانه می رفتم . شاید هم دیدن این صحنه ترسناک نیز بود . اگر از خیابانهای فرعی صرفنظر کنیم خیابان اصلی با اندازه کافی جادار نبود . آنروز ما ناتو و قوی بودم ، بطوریکه میتوانستم در حالیکه مشروب زیادی خورده بودم به تنهایی بخانه بازگردم . بعضی

سرنوشت یک انسان

اوقات آخرین دنده هم کاری پیش نمی‌برد و مجبور میشدم روی دست و پا یا حتی سینه خیز بروم . با وجود این هیچگاه مورد ملامت ، داد و بیداد یا سرزنش ایرینا قرار نمیگرفتم . وی بمن می‌خندید و مسخره‌ام میکرد و اینکار را بتحوی انجام میداد که حتی در حالت مستی نیز بمن برنمیخورد . در حالیکه چکمه‌ها را از پاهایم بیرون می‌آورد بمن یاد آور میشد :

— آندره ! بهتر است کنار دیوار بخوابی ، چون در غیر اینصورت وقتی خواب هستی از تختخواب پائین میافتی .

من نیز مانند تو بره ای از جو سیاه میافتادم و دنیا در پیش چشم میچرخید . بمجردیکه روی تخت میافتادم نوازشم میکرد و کلمات لطیف و سخنان جان بخش در گوشم زمزمه میکرد . در اینحال ترحم او را نسبت بخود حس میکردم .

صبح‌ها دو ساعت قبل از کار بیدارم میکرد که مجال سرحال آمدن داشته باشم . چون میدانست پس از مستی چیزی نمیخورم برایم یک خیار شور یا چیزی مانند آن می‌آورد و گیلانی ودکا بدستم میداد تا اثرات مشروب شب قبل را از سرم بیرون کند و سپس بمن میگفت :

— عزیزم صبح ! آندره ! حالت جا آمده ، دیگر مشروب نخور .

چطور میشود روی کسی را که اینقدر نسبت بآدم اعتماد دارد زمین گذاشت ؟ ودکا را سر میکشیدم و از وی بدون ادای کلامی فقط با چشمان و بوسه‌ای خدا حافظی میکردم و مثل بره سر کار میرفتم . باور کنید اگر زخم با

میخائیل شولوخف

من بخشونت رفتار میکرد و وقتی مست بخانه میآمدم درستی میکرد باز شب بعد مست برمینگشتم . این موضوعیست که مرتباً " در خانواده مردهائیکه همسر احمق دارند اتفاق میافتد . من شخصا " بسیاری از آنها را دیده‌ام و می‌شناسم .

بزودی صاحب بچه‌هایی شدیم . اولین آنها پسر و متعاقبش دو دختر بودند . در این موقع دیگر از دوستان قبلی گسستم و همه مواجیم را بخانه برده بدست زخم میدادم . آن روزها فامیل متوسطی بودیم و وقت مشروب خوری نیز نداشتیم . روزهای تعطیل گیلای آجگو میزدیم و بهمین قناعت میکردم .

سال ۱۹۲۹ بود که توجهم بماشین آلات معطوف گشت و پس از آموختن رانندگی روی کامیونی شروع بکار کردم . پس از مهارت در رانندگی چون رانندگی را شغل خوش آیندتری یافتم از کارخانه دست کشیدم . ده سال از عمرم چون روبائی بدین گونه سپری شد بدون آنکه بزمان توجهی داشته باشم ، اصلاً " دهسال چیست ؟ از هر شخص چهل ساله ای بپرسید نمیداند زمان با چه سرعتی میگذرد . خواهید دید که کوچکترین چیزی برایش رخ نداده . گذشته همانند استپ های دور در مهی فرو رفته است . همین امروز صبح بود که از آنجا عبور میکردم . همه جای آن روشن و باز بود . اما حالا پس از طی بیست کیلومتر می بینم چنان مهی برفراز آن گسترده شده است که نمیتوانم درختان را از علفها و مزارع را از جلگه ها تمیز دهم . آینده سال را شبانه روز کار کردم و پول خوبی نیز بدست آوردم . همانند دیگر

سرنوشت یک انسان

مردم زندگی بدی نداشتم بچه ها مایه خوشی و نشاطمان بودند . هر سه شاگردان موفقی بودند : آناتولی (Anatoly) بزرگترین آنها آنقدر در ریاضیات پیشرفت کرد که نامش در روزنامه های مسکو درج گردید . من امیدانم این نبوغ ذاتی را از چه کسی وارث برده بود ، رفیق ، بهر حال برای من ارزش داشت و من باو می‌بالیدم ، خیلی هم می‌بالیدم .

در عرض این ده سال مقداری پول پس انداز کرده بودم که با آن توانستیم قبل از جنگ کلبه محفوری که دارای دو اتاق ، یک سایه بان و یک استخر کوچک بود برای خود بسازیم . ایرینا دو تا بز خرید ، دیگر چه کم داشتیم ؟ شیر ، شیر برنج بچه ها نیز نامین شد . خوب ، سقفی بر سر ، جامه ای بر تن و کفشی بپا داشتیم و خلاصه وضع روبراه بود . تنها محل ساختمان بود که چنگی بدل نمیزد که آنهم نتیجه کج سلیفگی من بود زیرا این قطعه زمین جوار یک کارخانه هواپیما سازی قرار داشت . شاید اگر این کلبه محقر را جای دیگر می‌ساختم امروز روزگارم غیر از این بود .

پس از مدتی جنگ خانمانسوز در گرفت . سپس روزی کاغذ احضار را بدستم دادند و فردای همانروز پیامی باین مضمون دریافت داشتم : "لطفا" خود را بمرکز معرفی کنید " زن و فرزندانم یعنی ایرینا و آناتولی بهمراهی خواهرش ناستینکا (Nastenka) و آلیوشکا (Olyuhka) بدرقه ام کردند . پسران تاب تحمل این واقعه را داشتند ولی دختران نتوانستند بدون اشگ ریختن این واقعه را بخود هموار کنند . آناتولی با

میخائیل شالوخیف

وجودیکه آنوقت هفده ساله بود مثل کسانیکه سردشان باشد کمی می‌لرزید . اما ایرینای من ... حالتی داشت که شبیه آنرا در این هفده سال زندگی با او ندیده بودم . پیراهن و شانه‌هایم از اشک شبانه او خیس بود . صبح گاهان نیز چنین بود . در ایستگاه چشمان سرخ و خیره اش او را بدیوانگان شبیه ساخته بود . افسران دستور سوار شدن دادند ولی ایرینا خود را به آغوش من انداخت دستهایش را دور گردنم حلقه کرد مانند درختی که قطعش کرده باشند می‌لرزید بچه‌ها کوشش میکردند با حرف او را دلداری دهند ، من نیز بآنها کمک میکردم ولی کاری از ما ساخته نبود . زنان دیگر با مردان یا فرزندانشان صحبت میکردند ولی همسر من مانند برگی لرزان بر شاخه‌ای ، بمن چسبیده بود و کلمه‌ای حرف نمیزد . در حالیکه وی را تسلی میدادم گفتم :

— ایرینا ، عزیزم ، خودت را کنترل کن . اقلًا " در این لحظه آخر

بمن چیزی بگو ...

و این کلماتیست که وی بریده بریده در حالیکه گریه میکرد دروآپسین

لحظات بمن گفت :

— آندره ... عزیزم ... ما دیگر هرگز ... در این جهان ...

همدیگر را نخواهیم دید ...

من بودم که قلبی شکسته داشتم و وی را تسلی میدادم . آنگاه او با

من اینطور حرف میزد . شاید باید میفهمید که جدا شدن از او برای من هم

سرنوشت یک انسان

مشکل بود . منکه به میهمانی نمیرفتم . کنترلم را از دست دادم . دستهایم را از دور گردنم باز کرده او را عقب زدم . من قوی بودم ، بخیاال خود او را کمی عقب زدم ولی در حقیقت باو ضربتی گاو وار زدم که چند قدم بعقب رفت آنگاه مجددا " با قدمهای کوتاهتری بسوی من آمد . بسرش فریاد زدم — این دیگر چه رسم خداحافظی است ؟ مگر میخواهی قبل از مرگ مرا دفن کنی ؟ !

ولی چون حالش بد بود مجددا " وی را در آغوش کشیدم . در حالیکه این کلمات را میگفت متوجه شدم که بناگهان صدایش قطع و بصورت ناله زار و خفه ای در گلویش شکست . او باین ترتیب احساسات خود را بمن باز گو کرد . وقتی زیر چشمی باو نگاه کردم حتی یک قطره اشک نیز در آن چشمان بیحالت خاکستری رنگ دیدم . طوری نشسته بود که سرش بطرف پائین خم شده بود . دستهای بزرگش که بکمر تکیه داشتند بهمراهی چانه و لبهایش میلرزیدند . آهسته باو گفتم :

— رفیق ، کنترل خودت را از دست نده . اصلا " بی خیالش . مثل اینکه اصلا " کلمات مرا نمی شنید . در حالیکه بر احساسات خود غلبه میکرد با صدائی خشن و آهنگی دگرگون افزود :

— تا آخرین لحظات زندگی ، تا آخر عمرم ، خود را بخاطر آن گستاخی هنگام خداحافظیم نخواهم بخشید .

مجددا " ساکت شد و کوشش کرد سیگاری بپیچد ولی قطعه کاغذ حاوی

میخائیل شولوخف

توتون پاره شد و توتون ها روی زانوانش ریخت . عاقبت با کوشش زیاد سیگار را پیچید . دوسه پک جانانه بآن زد . سینه را صاف کرد و ادامه داد :

— خود را از آغوش ایرینا بیرون کشیدم ، چهره اش را بین دست ها گرفته بوسیدم ، لبهایش مانند یخ سرد بودند . با بچه ها خداحافظی کردم و خود را دوان دوان بکوبه رسانیدم و با یک جست خود را در آن انداختم . قطار با حرکت آهسته خود یکبار دیگر مرا از جلو چشم فامیلم گذراند . میدیدم که بچه های بی پناهم گردهم جمع شده زورکی میخندیدند و دستهای خود را تکان میدادند . زخم ایرینا دستهایش درهم بود و روی سینه اش قرار داشت و لبهایش همانند یخ سفید بود و چیزی زیر لب زمزمه میکرد و خیره بمن می نگریست و بدنش کاملاً " بجلو خم شده بود . مثل اینکه میخواست با بادی قوی مقابله کند . تا آخر عمر او را با همین حالت : آن چشمان اشک آلود و از حدقه درآمده ، آن لبهای سفید و آن دستهای درهم که روی سینه اش قرار داشتند بخاطر خواهم داشت . در عالم رویا پیوسته وی را با همین حالت می بینم و از خود سؤال میکنم :

— چرا باید او را آنطور از خود برانم ؟

هنوز هم خاطرهء این واقعه مانند کاردی کند درونم را میخراشد .

— در بلا یا تزرکف (Belayatserkov) واقع در اکراین (Ukraine) بقید قرعه گروه بندی شدیم . در آنجا یک کامیون سه تن بمن دادند که با همان بصف اول جبهه رفتیم . بله ، تو خود از جنگ

سرنوشت یک انسان

آگاهی و لزومی بتوضیح اضافی نیست . در این موقع شخص نامه های زیادی از فامیلش دریافت میکند ولی کمتر موفق بجوابدادن آنها میگردد . فقط گاهگاهی مینویسد " وضع روبراه است و نزاع مختصری اتفاق افتاده " . و یا امکان دارد هنگام عقب نشینی بنویسد " با تجدید نیرو دشمن را با درد سرجدیدی مواجه ساخته ایم " . در این وقت شوم چه چیز دیگری میتوان نوشت ؟ اصلا " انسان دست و دل نوشتن ندارد . شخصا " هم آدمی هستم که خیلی تمایل ببازگویی مصائب ندارم . نمیتوانستم طرفدار گزاف گویانی که مرتب بدون دلیل بخانه نامه مینویسند و شرح سختی های زندگی وامکان کشته شدن خود را میدهند باشم . چنین احمق هائی همینطور روزگار سیاه خودرا شرح میدهند بیخبر از آنکه زن و فرزندان بیتوابشان نیز حالی بهتر از آنها ندارند . چرا زن و فرزندان باید بار مصائب اجتماع را بدوش بکشند ؟ شانه های این بیچارگان بایستی چقدر توانائی داشته باشد تا این بارگران را تحمل کند ؟ با وجود این آنها تحمل میکردند ، خوب هم مقاومت میکردند ولی باز چه بسا نامه یکی از همین جنگجویان نالان و بی تاب از غربت ، زنی کارگرا خانه نشین میکند . چون با همین اخبار ، سر رشته کار ازدستش بدر میرود ، نه ، این وظیفه یک سرباز است که در صورت لزوم ناراحتی ها را تحمل کند و دم نزند . کسی که غریزه زن بودنش بمرد بودن می چربد ، بهتر است دامن بلند زنانه پف دار بپوشد تا اقلا " از پشت سر شبیه زن باشد . چنین آدمی بهتر است برود علفهای هرزه زمین های چغندر را بکند

میخائیل شولوخف

یا گاوها را بدوشد . جبهه بمزاج چنین افراد سازگار نیست .

باوجود اینکه کمتر از یکسال در جبهه بودم دوبار زخمی شدم . گلوله یکبار بجازو و بار دیگر به پام اصابت کرد ولی خوشبختانه هر دو زخم سطحی بودند : اولی از یک هواپیما و دومی از یک مسلسل بطرفم شلیک شد . هواپیما های آلمانی از بالا و سربازانشان از پائین کامیون مرا هدف قرار می دادند . و آنرا سوراخ سوراخ میکردند . ابتدا شانس بمن رو کرد و سپس بدبختی بسراغم آمد در ماه مه سال ۱۹۴۲ در لوزوونکی (Lozovenki) اسیر شدم . وضع بدی بود چون آلمانها بحمله های خود ادامه میدادند در حالیکه مهمات شربنل های ۱۲۲ میلیمتری توپهای ما تمام شده بود . کامیونم را از مهمات پر کردم . آنقدر تنهایی کار کردم که پیراهنم با عرق به پشتم چسبیده بود . مجبور بودیم حرکت کنیم وگرنه محاصره میشدیم . در طرف چپمان صدای غرش زره پوش ها و در جلو و طرف راستمان آتش می بارید . فضا را بوی بدی فرا گرفته بود . در چنین موقعیتی قرار داشتیم که فرمانده دسته از من پرسید :

— سوکولف (Sokolov) ، میتوانی از وسط این رگبار آتش

بگذری و مهمات را برفقا برسانی ؟

اصلا "لزومی در این سؤال نمیدیدم . مگر میتوانستم به نشینم و در

حالیکه دوستانم کشته میشدند از بیکاری شصتم را بگردانم ؟ پرسیدم :

— در باره چه چیز صحبت میکنید ؟ اجبارا " باید عبور کنم . تردیدی

سرنوشت یک انسان

نیز ندارم .

— پس ماشین را روشن کن و تا آنجا که میتوانی گاز بده .

و من گاز دادم ، تاکنون در زندگیم با این سرعت ماشین نبرده بودم . میدانستم که بار ماشینم بیلچه باغبانی نیست ، درست است که بایستی مواظب محمولات ماشینم می بودم ولی آیا با وجود دوستانم که با دست خالی زیر رگبار گلوله های توپخانه دشمن می جنگیدند اینکار ممکن بود ؟ تقریباً " شش کیلومتر راه پیموده و بجایگاه سربازانمان خیلی نزدیک شده بودم . مجبور بودم از جاده خارج بشوم و بسنگر گاه برسم ولی با چه منظره ای روبرو شدم ! دیدم افراد پیاده نظام خودمان در دو طرف جاده قرار گرفته از همه طرف بآنها شلیک میشد . چه میتوانستم بکنم آیا می توانستم برگردم ؟ با تمام نیروی گاز فشار میدادم . رفیق عزیز ، یک کیلومتر دیگر به بچه ها مانده بود که از جاده خارج شدم اما هیچگاه بآنها نرسیدم . شاید گلوله یکی از توپهای دورزن بود که بسختی در جلوی کامیونم به زمین خورد . هیچ نفهمیدم . فقط مثل اینکه چیزی در سرم بترکد بیهوش افتادم .

اینکه چطور زنده ماندم و چه مدت آنجا افتاده بودم خبر ندارم . وقتی چشمانم را باز کردم نمیتوانستم روی پا بایستم . سرم باینطرف و آنطرف میافتاد و مانند آدمهای تب دار میلرزیدم . همه چیز تیره می نمود و شانه چیم بطور ناراحت کننده ای تیر می کشید . تمام بدنم درد میکرد . مثل اینکه شخصی با همه سنگینی اش بروی من افتاده بود . مدت زیادی روی

میخائیل شولوخف

شکم غلطیدم . دست آخر کوشش کردم بپاخیزم . هنوز نمیدانستم کجا هستم و چه ب سرم آمده . مثل اینکه حافظه ام را کاملا " از دست داده بودم . میترسیدم که دیگر قادر به برخاستن نباشم . مثل درخت تبریزی که در معرض تند بادی قرار گیرد باینطرف و آن طرف خم شدم .

وقتی بخود آمدم و باطراف نگریستم حس کردم که قلبم را میان دو گیره گازانبر قرار داده فشار میدهند . نارنجک هائیرا که حمل میکردم در اطراف پخش شد . کامیون واژگونم نیز که چهار چرخش در هوا معلق بود تکه تکه در نزدیکم افتاده بود و جنگ همچنان در پشت سرم ادامه داشت .

بوضوح متوجه شدم که بدنم روی پاهایم سنگینی میکند . چون درختی که با تبر قطعش کنند افتادم . در جبهه دشمن و اسیر آنها بودم . آنها اسیر فاشیست ها . بفرمائید . اینهم ارمغان جنگ !

دوستم ، فهم این موضوع باین سادگیها نیست انسان که دلش نمیخواهد اسیر شود . خیلی سخت است که انسان بتواند کسی را که مزه اسارت را نجشیده با شرایط آن آشنا کند .

در جای خودروی زمین ماندم . صدای زره پوشها را می شنیدم . چهار زره پوش آلمانی با سرعت سرسام آوری از کنارم گذشتند و بسوی موضع قبلی ما رفتند . تصور میکنی در آنموقع چه احساسی داشتم ؟ سپس تراکتورهای که توپها و آشیزخانه ها را می کشیدند رسیدند . دست آخر پیاده نظام که تعداد آنها از یکدسته تجاوز نمیکرد عبور کردند . زیر چشمی بآنها نگاه

سرنوشت یک انسان

میکردم . از دیدن آنها حالت تهوع شدیدی بمن دست میداد همانطور که بسینه خوابیده بودم چهره ام را بزمین فشار میدادم .

بتصور اینکه همه آنها رفته اند سرم را بلند کردم . شش سرباز دیدم که مسلسلهای سبک بدوش داشتند و در چند قدمی من راه میرفتند آنها در همین لحظه تغییر جهت دادند چون سرم را بلند کرده بودم آنها نیز مرا دیده مستقیماً " بسویم آمدند . ابتدا سکوتی همه جا را فرا گرفت . چون نمیخواستم خوابیده بمیرم نشستم سپس برخاسته بپا ایستادم . یکی از آنها در چند قدمی من ایستاد و تفنگش را از شانه اش برداشت .

واقعا " که بشر سرشت عجیبی دارد . مضحک اینجاست که در آن لحظه کوچکترین اثری از ترس در من وجود نداشت . بوی نگاه میکردم و در فکر لحظه ای که او مرا میکشت بودم . میخواستم بدانم گلوله را بکدام نقطه از بدنم میزند ؟ - در قلبم یا در مغزم ؟ مثل اینکه فرقی داشت بدانم گلوله لعنتی بکجای بدنم میخورد !

جوانی خوش قیافه و خوش اندام بود . موهای سیاه و لبهای نازک فیطانی داشت . در چشمانش نوری از شیطنت برق میزد . فکر میکردم در کشتن من تردیدی ندارد . در همین موقع تفنگش را بجانب من نشانه رفت . بدون ادای کلامی در چشمانش زل زده بودم . در این اثنا یکی دیگر از آنان که فکر میکنم سرجوخه و از دیگران مسن تر بود فریاد زنان او را کنار زد . آنگاه بطرف من آمد ، بزبان آلمانی چیزهایی گفت ، با خم کردن بازوی راستم

میخائیل شولوخف

عضلات آنرا آزمایش کرد. تصور میکنم میگفت: "آه، آه، کارگر بسیار خوبی برای رایش پیدا کردم. عضلاتی قوی دارد." سپس با دست بطرف جاده که در انتهای آن خورشید غروب میکرد اشاره نمود. پدر سوخته آدم کار کشته ای بود. آند دیگری که موهای سیاه داشت چشم از پوتین های من بر نمیداشت چون پوتین ها آب و رنگی داشتند. با اشاره دستور داد که آنها را از پا درآوردم. روی زمین نشسته پوتین هایم را درآورده دو دستی تقدیمش کردم. آنها را از دست من فاپید. بدین ترتیب پا پیچ هایم را نیز باز کرده باو دادم و همینطور نشسته بودم او را نگاه میکردم. بر سرم فریاد زد. ناسزا گفت و مجدداً "تفنگش را بسویم نشانه رفت. دیگران نیز بلند بلند می خندیدند.

براه افتادند و رفتند. همان سربازی که موهای سیاه داشت قبل از رسیدن بجاده تقریباً سه بار بطرف من برگشت چشمانش مانند دیدگان بچه گرگ از خشم می درخشید درست مثل اینکه من کفشهای او را بزور از پایش بیرون آورده بودم. خوب، رفیق چه میتوان کرد؟

در حالیکه بدترین فحشهای محلی خودمان را نتارشان میکردم وارد جاده شدم. مانند یک زندانی بسوی غرب براه افتادم.

در آنموقع پیاده روی برایم مشکل بود و بیش از یک کیلومتر در ساعت نمیتوانستم طی کنم. درست مثل افراد مست که با کوچکترین تکانی تلوتلو خوران از اینطرف جاده بآن طرف میروند، راه میرفتم. در این اثنا بیک

سرنوشت یک انسان

دسته از نفرات دسته خودمان که اسیر شده بودند و تقریباً " ده نگهبان آلمانی آنها را مواظبت میکردند رسیدم . یکی از نگهبانان که پیشاپیش دیگران میآمد بطرفم آمد و بدون گفت و شنود با ته تفنگش محکم ب سرم زد .

اگر خود را بزمین میانداختم با یک گلوله بزمینم میدوخت . دوستانم مرا نگهداشته بوسط ستون کشانیدند . تا مدتی نیز همینطور کشان کشان مرا می بردند . وقتی بخود آمدم یکی از آنها گفت :

— ترا بخدا نیفت . تا آنجا که قدرت داری سرپا ایست و گرنه کشته میشوی .

من نیز که نیمه جانی داشتم کوشش نمودم تا آنجا که مقدور بود با آنها بروم . حوالی غروب آلمانها محافظین را تقویت کردند . بدینمعنی که با یک کامیون تعداد بیست نفر مسلسل چی با آنها اضافه نمودند .

ما را مجبور کردند گامهای سریعتری برداریم . زخمیهائی که نتوانستند با دیگران همگام شوند در میان راه با گلوله کشته میشدند . دو نفر از زندانیان که قصد فرار داشتند با آگاهی بر اینکه در شب مهتابی همه جا پیدا و تحت کنترل است از این خیال منصرف شدند .

نیمه های شب بدهکده ای که قسمت اعظم آن سوخته بود رسیدند . مانند گوسفند ما را در کلیسایی که گنبدی فرو ریخته داشت چپاندند . مجبور بودیم شب را روی سنگهای لخت کف کلیسا بروز آوریم . هیچیک از ما پالتو نداشتیم که روی آن بخوابیم بعضی ها نیم تنه هم نداشتند و ملبس بیک زیرپیراهنی پنبه ای بودند ، آنها اکثراً " درجه دارانی بودند که نیم تنه های

میخائیل شولوخف

خود را از بین برده بودند تا دشمن از هویت نظامی آنها آگاه نگردد. حتی کسانی که از دسته توپخانه بودند نیز نیم تنه نداشتند چون آنها را عریان از پشت مسلسل‌ها بهنگام تیراندازی اسیر کرده بودند.

شبی بارانی بود و همه خیس آب شدیم. قسمتی از بام را گلوله‌های توپ یا بمب ویران کرده قسمت دیگری نیز با گلوله‌های شرب نل سوراخ سوراخ شده بود حتی در محراب کلیسا نیز نقطه‌ای خشک بچشم نمیخورد. بلی، همه شب را مثل گوسفندانی که در آغلی تاریک بسر برند تا صبح روی پایستادیم. نیمه‌های شب دستی را روی شانه خود احساس کردم. متعاقب آن شنیدم کسی گفت:

— رفیق زخمی هستی!

منظورش را پرسیدم گفت که دکتر است و شاید بتواند بمن کمکی بکند. گفتم که کتف چپم ورم کرده و صدای شکستگی میدهد و غربیا "دردش مرا از پای در خواهد آورد. با لحنی گیرا بمن گفت نیم تنه‌ام را در بیاورم و من نیز همین کار را کردم. وی با انگشتان باریک و کشیده اش کتفم را آزمایش کرد راستی که خیلی درد گرفت! در حالیکه دندانهایم را روی هم فشار میدادم باو گفتم که او دکتر نیست و دامپزشک است. چرا بایستی وی مانند شیطنی سنگدل موضع درد را فشار دهد؟ وی در حالیکه بمعاینات خود ادامه میداد بمن متذکر شد وظیفه‌ام رعایت سکوت است و بس شاید انتظار نداشت که با او آنطور صحبت کنم تازه گفت که این اول کار من بود زیرا پس از آن

سرنوشت یک انسان

پیچی بکنتم داد که برق از چشم پرید .

هنگامیکه بخود آمدم از او پرسیدم :

— فاشیست بیکفایت ، چکار میکنی ، کتف شکسته را که اینطور نمی پیچند .

صدای خنده اش را در هنگام ادای این کلمات شنیدم :

— تصور کردم که با دست راست حسایم را میرسی ، مثل اینکه آدم

خوبی هستی . دستت نشکسته بلکه در رفته و من آنرا جا انداختم . خوب

بهتر هستی ؟

مطمئنا " دیگر احساس درد نمی کردم . قلبا " و بطوریکه متوجه احساسم

شود از وی تشکر کردم . او در تاریکی براهش ادامه میداد و می پرسید :

— کسی زخمی نیست ؟

او یک دکتر واقعی بود که حرفه مقدس خود را حتی در ظلمت و اسارت

نیز دنبال میکرد .

در آن شب بیقراری حتی اجازه قضای حاجب نیز بما نمیدادند . این

موضوع را نگهبان وقتی دو تا دو تا بکلیسا وارد میشدیم بما یاد آورد شد .

این وضع یکی از مسیحیانی را که در میان ما بود بشدت ناراحت کرد . ابتدا

هیچ نمیگفت و تحمل میکرد تا عاقبت اشگ در چشمانش جمع شد و در حالیکه

بخود می پیچید فریاد زد :

— آخر من که نمی توانم یک مکان مقدس را بگه بگشم ! من یک عیسوی

با ایمانم . رفقا ، چکار کنم ؟

خودت میدانی ما چه تیپ آدمهائی بودیم :

بعضی ها می‌خندیدند ناسزا میگفتند . دیگران نیز وی را با پندهای مسخره خود ریشخند میکردند . در ابتدا این موضوع باعث تفریح ما بود ولی عاقبت تلخی بهمراه داشت . او شروع بکوبیدن در کلیسا نمود تا مگر بوی اجازه خروج بدهند . میگویند هر دری را که بکوبی جوایی میشنوی . دوست ما نیز جواب خود را شنید ، آن جواب چیزی جز صدای یک رگبار گلوله که توسط یک فاشیست بطرف او شلیک شد نبود . اونفش زمین شد . سه نفر دیگر نیز کشته شدند و یک نفر هم چنان زخمی شد که بصبح نکشید .

مردگان را بکناری کشیده بفکر فرو رفتیم . اسارت ما اینگونه آغاز شده بود بیکدیگر پرداختیم تا بهتر بدانیم هر کدام از کجا آمده ایم و چگونه زندانی شده ایم . کسانی که جزء یک رسد و یا دسته بودند در تاریکی بیافتن یکدیگر پرداختند . در کنار من دو نفر با هم صحبت میکردند یکی از آنها خطاب بدیگری که او را فرمانده دسته مینامید میگفت :

— اگر فردا قبل از ادامه راه خواستند ما را بخط کنند تا مابشرین ، کمونیست ها و یهودیها را بشناسند لزومی ندارد خود را پنهان کنی . از مهلکه در برو نیستی ! فکر کردی با درآوردن نیم تنه تو را با سرباز صف اشتباه می‌کنند ؟ کور خوانده ای رفیق . من قدرت زجر کشیدن بخاطر تو را ندارم . شخصا "اولین کسی هستم که تو را لو میدهم . میدانم تو کمونیست هستی و خیلی هم سعی داشتی که من نیز وارد حزب شوم . خوب حالا هم

سرنوشت یک انسان

باید پای لرز این خریزه خوردن بایستی .

این صدا از همه بمن نزدیکتر بود . از آنطرف صدای جوانی را شنیدم که میگفت :

— کریژنف (Kryzhnev) ، من همیشه گمان می بردم تو آدم کثیفی هستی . مخصوصاً " وقتی ورود بحزب را بعد از بیسوادی رد کردی . اما هیچوقت تصور نمی کردم که خائن از آب دربیائی . مگر تا چهارده سالگی بمدرسه نرفتی ؟

— بله رفتم ، چطور مگر ؟

هر دو لحظه ای ساکت شدند پس از مدت زمانی فرمانده دسته که فقط از آهنگ صدایش او را شناختم با نرمی گفت :

— رفیق کریژنف ، مرا لو نده .

— من رفیقت نیستم . رفقا را آنطرف خط جبهه جا گذاشتی ! خواهش میکنم از این تقاضاها از من نکن . مرا بیرحمت رفیق صدا نزن . لابه هم فایده ندارد . من تو را لو میدهم . من از آدمهائی هستم که ترجیح میدهند اول گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند .

سکوت کردند . من در این میانه از تفکر در باره چنین عمل حیوانی بخود لرزیدم . پیش خود گفتم :

— نه ، من نمیگذارم تو فرمانده خود را لو بدی . تو با پای خودت از این کلیسا بیرون نمیروی . بایستی مردهات را از آن بیرون بکشند .

میخائیل شولوخف

پس از آنکه هواروشن تر شد متوجه شدم شخصی که صورتی گوشت آلود و بزرگ داشت به پشت خوابیده و هر دو دست خود را زیر سر قرار داده بود. در کنارش جوانی با بینی پهن و کوتاه که فقط یک زینر پیراهن بتن داشت نشسته بود، زانوان خود را بغل زده و رنگش کاملاً "پریده بود. دریافتم که این پسرک به تنهایی نمیتواند کار او را بسازد و باید شخصا حسابش را برسم.

دست روی شانه پسرک گذاشته از او پرسیدم:

— فرمانده دسته هستی؟

وی چیزی نگفت و فقط سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. سپس مجدداً

در حالیکه دوستش را که به پشت خوابیده بود باو نشان میدادم گفتم:

— او میخواهد تو را لو بدهد؟

او باز سرش را تکان داد. گفتم:

— خوب. پس پاهایش را طوری بغل کن که نتواند دست و پا بزند.

زود باش.

آنگاه خودم را روی او که خوابیده بود انداخته انگشتانم را دورگردنش

حلقه کردم. او حتی فرصت فریاد زدن نیز پیدا نکرد. لحظه ای او را به

همین حالت زیر بدن خود قرار داده صبر کردم. وقتی بدنش شل شد پیش

خود گفتم: یک خائن کمتر.

زبانش بیرون افتاده بود.

سرنوشت یک انسان

احساس ناراحت کننده ای بمن دست داده بود. مثل اینکه بجای انسان مارکشته بودم. این اولین بار در زندگیم بود که آدم می‌کشتم. آنهم از هموطنان خودم. فکر نمیکنم او از هموطنان من بود. او از دشمن هم بدتر، یک خائن بود. در حالیکه از جا برمیخاستم بفرمانده دسته گفتم: — رفیق، پاشواز اینجا برویم، کلیسا جای بزرگی است.

صبح، همانطور که مرحوم کریژنف گفته بود در خارج از کلیسا در حالیکه یکدسته قراول مسلسل بدوش ما را محاصره کرده بودند بخط شدیم، و سه افسراس اس (S. S.) افرادی را که خطرناک بنظر می‌رسیدند از صف بیرون می‌کشیدند. از ما پرسیدند کدامیک افسر یا فرمانده یا کمونیست هستیم ولی جوابی نمی‌شنیدند. شخص خوک صفتی نیز در آن میانه نبود که دیگری را لو بدهد، چون اکثراً "کمونیست و بقیه نیز فرمانده یا افسر بودند. از آن صف دویست نفری فقط چهار نفر را بیرون کشیدند: یک یهودی و سه افسر ارشد روسی. تیرگی پوست و مجعد بودن مو باعث زحمت روسی‌ها شده بود.

اس اس‌ها فقط نزدیک آنها آمده میگفتند: جود؟ (Jude?) آنها هر چه افراد اصرار میکردند که روسی هستند فایده نداشت. بعضی اینکه میگفتند از صف خارج شو کار تمام بود.

آن تیره بختان را می‌کشتند و ما را باز هم بجلو میراندند. فرمانده دسته که در خفه کردن آن خائن بمن کمک کرده بود تا پوزنان (Poznan)

میخائیل شولوخف

در کنار من راه آمد . در اولین روز حرکت بکراست خود را بمن رسانیده دستم را فشار داد . تقدیر چنان بود که در پزنان از هم جدا شویم .

رفیق ، از همان روز اول اسارت بفکر فرار بودم ولی میخواستم مطمئن شوم که دستگیر نمی‌شوم . در طول راه پزنان هر جا که ما را مستقر می‌ساختند فرار نمی‌یافتم در پزنان با آنچه میخواستم رسیدم :

در اواخر ماه مه ما را به قبر کنی برای آندسته از زندانیان که بمرض اسهال خونی مرده بودند بجنگلی در حوالی بازداشتگاه فرستادند . وقتی مشغول کندن زمین های پزنان بودم متوجه شدم که دو تا از نگهبان ها مشغول غذا خوردنند و سومی در آفتاب چرت میزند . بیل را گذاشته یواشکی خود را پشت بوته خاری پنهان کردم . پس از مدتی توقف راه خود رادوان دوان بسوی شرق در پیش گرفتم .

نگهبانان همان موقع متوجه فرار من نشدند . در بدن استخوانی خود نیروئی که بتواند مرا در یک روز چهل کیلومتر از بازداشتگاه دور کند سراغ نداشتم . عاقبت این کوشش هم بجائی نرسید چون روز چهارم در حالیکه مسافت زیادی از اردو دور شده بودم دستگیرم کردند . آنها رد پای مرا با سگهای تازی دنبال کرده بودند و در مزرعه ای از جوهای سیاه که هنوز درو نشده بود بمن رسیدند .

طلوع صبح بود که خود را در فضائی باز یافتم . اینجا تا جنگل قریب سه کیلومتر راه بود . در روشنائی روز نمیتوانستم آشکارا در آنجا راه بروم .

سرنوشت یک انسان

لذا تمام روز را در جوهای سیاه خوابیدم . هنوز جیبم را از خوشه هائی که در دست خرد میکردم پر ننموده بودم که صدای عوعوی سگها و غرش موتور سیکلتی را شنیدم .

قلبم از حرکت باز ایستاد . سگها هر آن بمن نزدیک تر میشدند . در حالیکه چهره ام را در دستها می پوشانیدم که مورد حمله سگها قرار نگیرد روی زمین دراز کشیدم . سگها در همان لحظه اول لباسهای ژنده ام را پاره پاره نموده لخت و عورم کردند . در جوهای سیاه مرا باین طرف و آنطرف و بهر جا که میخواستند کشاندند . دست آخر سگ بزرگی دو پائی روی سینه ام جست و میخواست گلویم را بدرد ولی موفق نشد .

سپس دو نفر آلمانی با موتور سیکلت رسیدند و مرا با کتک مفصلی از پای در آوردند . آنگاه سگها را وادار باذیتم کردند . دندانهای سگها در گوشتهای بدنم فرو میرفت . با همان حال نزار ، در حالیکه هیچ چیز بتن نداشتم و خون از بدنم جاری بود ، مرا ببازداشگاه عودت دادند . هر چند بیک ماه حبس انفرادی بعلت فرار محکوم شدم ولی باز زنده ماندم ، یا شاید بهتر بگویم خود را زنده نگهداشتم .

چیزهائیرا که در طول مدت اسارت دیدم ناراحت کننده بودند . بد نیست تو را نیز با شمه از آن آشنا کنم :

وقتی رنج هائیرا که در خاک آلمان مجبور به تحمل آنها بودیم بخاطر میآورم ، هنگامیکه دوستانم را که تا سرحد مرگ در اردوگاه شکنجه میشدند

میخائیل شولوخف

بیاد میآورم ، احساس میکنم قلبم از جا کنده میشود و در گلویم گیر میکند و نفس کشیدن را بر من مشکل میسازد .

در این دو سال اسارت ، درست مثل گله گوسفند که از آغلی باغل دیگر برده میشود نیمی از خاک آلمان را اردو باردوزیر پا گذاشتم . در ساسونی (Saxony) در یکدستگاه تجزیه ترکیبات سیلیکات و در

روهو (Ruhr) در معدن ذغال سنگ کار کردم ، در باواریا (Bavaria)

بکندن زمین گماشته شدم و در توریین (Thuringen) بدبختیها کشیدم . خدا میداند کجا از خاک آلمان را که نرفتم درست است که مناظر ظاهری عوض میشد ولی هیچگاه در طرز رفتار و قتل عام آلمانیها تغییری ندیدم . آن انگلهای خزنده چنان ما را زجر میدادند که هیچکس چنین اعمالی را حتی نسبت به حیوانات نیز روا نمیدارد :

نیشگونمان میگرفتند ، لگدمان میزدند و با شلاقهای لاستیکی بجانمان میافتادند . حتی اگر تکه آهنی نیز بدستشان میافتاد از زدن با آن هم مضایقه نداشتند . تازه ته تفنگ و چوب که دیگر چه عرض کنم !

انسان را بجرم روسی بودن ، بجرم کار کردن برای آنها و بجرم ادامه حیات میزدند . چنانچه پایت را چپ میگذاشتی ، چنانچه بخلاف سلیقه آنها عمل می نمودی ، کتک مفصلی نوش جان میکردی . انسان را آنقدر میزدند تا هنگامی برسد که در خون بغلطد و بمیرد . فکر میکنم در آلمان آنقدر کوره وجود نداشت که همه ما را در آنها بچپانند !

سرنوشت یک انسان

در همه جا ۱۵۰ گرم نان که از خاک اره تهیه میشد و مقداری گنداب که بعنوان سوپ بود بما میخوراندند. در بعضی نقاط آب گرمی نیز بما میدادند ولی در جاهای دیگر از آنهم خبری نبود.

حرف چه فایده دارد؟ خودت قضاوت کن. قبل از جنگ بالغ بر ۸۶ کیلو وزن داشتم اما در پائیز بزور وزنم به ۵۰ میرسید. فقط پوست و استخوان از من بجا مانده بود. حتی نیروی حمل آنها را هم نداشتم. مجبور بودم کار کنم و دم نزنم. کاری را که من باید انجام میدادم از عهده یک اسب هم برنمیآمد.

در اوایل سپتامبر تعدادی بالغ بر ۱۴۲ نفر از اسیران جنگی روس را از بازداشتگاهی در نزدیکی کوسترین (Kustrin) بیازداشتگاه شماره ب ۱۴ در حوالی در زدن (Dresden) گسیل داشتند. در آن زمان در حدود ۲۰۰۰ نفر اسیر در آن بازداشتگاه بودند که در معادن سنگ با دست خالی سنگها را خرد کرده بیرون میآوردند. هر کس موظف بود. چهار متر مکعب زمین را بکند. آنهم کسی که بزور خود را روی زمین می کشید. بدبختی واقعی شروع شد و کار بجائی رسید که از گروه ۱۴۲ نفری پس از دو ماه کار تنها ۵۷ نفر باقیمانده اند. حتی فرصت بخاک سپردن دوستان را هم نمی یافتیم. شایع بود که آلمانها استالینگراد را گرفته بطرف سیبری پیش میروند. خبر بد بدنبال خبر بد دیگری میآید. چنان ما را بکار گرفته بودند که نمیتوانستیم چشم از زمین برداریم. مثل اینکه آرزو داشتیم ما

میخائیل شولوخف

را در آنجا مدفون کنند . منظورم در همان خاک آلمان است . هر روز نگهبانها از روز قبل بشاش تر و سرحال تر بودند و زیر لب تصنیف های محلی زمزمه میکردند .

یک شب هوا بارانی بود و از شدت باد و بوران میلرزیدیم . از کار روزانه باستراحتگاه برگشتیم . لباسهایمان خیس بود و دندانهایمان بهم میخورد . جایی هم نبود که خود را در آن خشک و گرم کنیم . مثل گرگ گرسنه بودیم . تازه شبها غذا هم بما نمیدادند .

از شدت ناراحتی در حالیکه لباسهای خیس و مندرس را از تن بیرون میآوردم گفتم : " از ما میخواهند چهار متر مکعب زمین بکنیم و حال آنکه یکمتر مکعب زمین از سر هر یک از ما هم زیاد است " . غیر از این حرفی نزدم . اما در میان ما سگ کثیفی بود که گفتار تلخ مرا بگوش فرمانده اردو رسانید .

فرمانده اردو یکنفر آلمانی بنام مولر (Muller) بود اومردی بود کوتاه قد و چاق که موهایش مثل دسته ای از پس مانده الیاف شاهدانه سفیدی میزد . بیحالتی عجیبی در موهای سرش ، مژگانش و حتی درچشمانش وجود داشت . چشمانش بطور عجیبی از حدقه درآمده بودند . روسی را بسیار خوب صحبت میکرد و حتی می توانست لهجه مردم کنار رود ولگا را نیز تقلید کند . انگار نه انگار که در همان حول و حوش دیده بجهان گشوده و پرورش یافته باشد . در فحاشی ید طولائی داشت . نمیدانم این

سرنوشت یک انسان

حرفهای زشت را از کجا یاد گرفته بود .

ما را در جلو بلاک که همان استراحتگاه مخصوص بازداشتگاه باشد بخت میکرد . در اینحال دسته ای از اس اس ها (S. S.) او را همراهی میکردند . دست راستش را پشت سر قرار میداد و جلو ما راه میرفت . دستکشی چرمی که زیر چرم آن تسمه هائی از سرب برای محافظت انگشتان بکاربرده شده بود ، بدست میکرد . با این دستکش از ابتدای صف ببینی اسرا را خونی میکرد و اصطلاحاً " میگفت اینکار برای جلوگیری از آنفلونزا مثل تلقیح مفید است | و این کار هر روزش بود . بازداشتگاه بچهار قسمت تقسیم میشد که هرروز بحساب تلقیح | یکی از آنها میرسید . یکرروز از کار خود غفلت نمیکرد . لعنتی خیلی منظم بود .

احق برای اینکه آمادگی بیشتری داشته باشد ابتدا سر بنا سزاگوئی میگذاشت . اینقدر شعور نداشت که بفهمد حتی فحاشی او چون بزبان روسی بود بمالذت میداد . البته حرفهایش که مثل باد هوا بودند برای ما ارزشی نداشتند . شاید اگر میدانست که دشنام های او باعث نشاط میشود از نا سزاگوئی بزبان روسی خودداری میکرد و بزبان اصلی خودش متوسل میشد . یکی از زندانیان که از مسکو با من سابقه دوستی داشت وقتی دشنام او را می شنید چشمهای خود را می بست و میگفت " در اینحالت خود را در مسکو احساس میکنم " . شنیدن دشنام بزبان محلی او را مثل خوردن لیوانهای آبجو سر مست میکرد .

میخائیل شولوخف

روز بعد از اظهار نظر من در خصوص یک متر مکعب زمین فرمانده مرا باطاقش که حصیری کف آنرا می پوشانید احضار کرد: شب آنروز دو نگهبان همراه با یک مترجم بکلبه آمده سراغ آندره سوکولف را گرفتند. وقتی خود را معرفی کردم گفتند:

— زود بیا بیرون! جناب فرمانده میخواهند تو را به بینند. شصتم خبردار شد. با رفقا خداحافظی کردم چون میدانستم که دیگر برنمیگردم. در حالیکه نفس تازه میکردم بدنبال نگهبانها براه افتادم. وقتی از محوطه بازداشتگاه میگذشتیم و در حالیکه ستارگان را می نگریستم با آنها نیز خداحافظی کردم. با خود گفتم:

— آندره سوکولف، زندانی شماره ۳۳۱ زجر و شکنجه ای که در این دنیا مقدر تو بود تمام شد.

برای ایرینا و بچه ها ناراحت شدم، اما بزودی خود را کنترل کرده آماده پذیرائی گلوله گرم شدم. این وظیفه سربازی من بود که در آخرین دم حیات نیز شهامت و جسارت خود را برای ترک این جسم خاکی از دست ندهم تا دشمنان متوجه ترس من از این جدائی نگردند.

وارد اطاق فرمانده شدم. اطاقش بکلوب های ما شبیه بود و در آستانه پنجره هایش گلهای زیبایی قرار داشت. تمام افسران بازداشتگاه اطراف میزی نشسته بودند. پنج نفر از آنها مشغول خوردن گوشت خوک بودند. روی میز نان، گوشت خوک، سیب و همه نوع کمیوت بوفور یافت میشد.

سرنوشت یک انسان

باور نکردنیست که یک نظر سریع بمیز باعث تهوع و حتی استفراغ من شد .
مثل گرگ گرسنه ای که منظره غذای آدم را فراموش کرده و حالا یکبار با
چنین میزی برخورد کند نمیتوانستم چشم از آن بردارم .
مرگ خود بنوش .

— دیگر چیزی نداشتم که از دست بدهم ، لذا گفتم :

— منظورتان از مرگ ، فراغت از این شکنجه و بردگیست ؟

در اینحال گیللاس را برداشته لاجرعه سر کشیدم اما بمزه دست نبردم
و فقط با آستین دهانم را پاک کرده موء دبانه از مهمان نوازی آنها تشکر کردم :
— جناب فرمانده ، آماده هستم .

— خوب ، قبل از مرگ گازی هم بآن نان بزن .

— هیچگاه پس از گیللاس اول مزه نمی چشم .

— پس این گیللاس دوم را هم بخور .

بدون دست بردن بمزه گیللاس دوم را نیز لاجرعه سر کشیدم . دراین
گیرودار همه چیز را در گروه شهامت و جسارت گذاشتم . با خود فکر میکردم
که در هر حال مست میشوم و از این اطاق با استقبال مرگ بیرون میروم فرمانده
که عصبانیتش بعد اعلای خود رسیده بود ابروها را بالا انداخته فریاد زد :

— روسی ، چرا مزه زهر مار نمیکنی ؟ خجالت نکش !

— معذرت میخواهم ، پس از گیللاس دوم هم مزه نمی چشم .

بادی در غیب انداخته خنده را سر داد و بزبان آلمانی با رفقاییش

میخائیل شولوخف

شروع صحبت کرد. شاید گفتار مرا برای آنها ترجمه میکرد. آنها هم صندلیهای خود را مرتب کرده گیلساهای مشروب را از روی میز کنار زدند تا مرا بهتر به بینند. در نگاهشان ترحم بچشم میخورد.

فرمانده در حالیکه دستش از شدت خنده می‌لرزید گیللاس سوم را تعارف کرد و من بزور از گلو پائین فرستادم. نگاه فقط یک گاز از نان برداشتم و بقیه آنرا مجدداً "روی میز گذاشتم. میخواستم بآن ناجنس‌ها بفهمانم حتی آنوقت هم که از گرسنگی میمیرم نمیخواهم شکم خود را با تکه‌های نانی که جلوی سگ میانداختند پر کنم. میخواستم بآنها بفهمانم که غرور روسی بودن بمن اجازه نمیداد مانند حیوان همچنانکه آنها میل دارند رفتار کنم.

فرمانده در حالیکه قیافه جدی بخود میگرفت و دو صلیب روی سینه‌اش را مرتب میکرد از پشت میز بیرون آمده بمن گفت:

— سولوکف، تو واقعاً یک سرباز روسی هستی و سرباز با ارزشی هم هستی. من خود سربازم و بدشمن لایق چون تو احترام میگذارم. تو را نمیکشم. امروز نیروی دلیر ما برود ولگا رسید و استالینگراد را نیز تصاحب کرد. این خیر مسرت بخش مرا بر آن میدارد که از روی کرم و بزرگواری جان تو را بتو ارزانی دارم. این هدیه ناقابل را نیز که بخاطر شجاعت بتو میدهم با خود ببر.

هدیه او چیزی جز یک فرصت نان و مقداری گوشت چرب خوک نبود.

سرنوشت یک انسان

با یکدست نان را محکم بسینه گرفته با دست دیگر گوشت خوک را از روی میز برداشتم . آنقدر خوشحال شده بودم که تشکر نمودن از این واقعه غیر مترقبه نیز فراموشم شد . فقط گردشی بچپ کرده بطرف در رفتم هر آن حرارت گلوله را روی شانه های خود احساس میکردم و تصور نمی نمودم بتوانم خوراکی را به بچه ها برسانم . هیچ اتفاقی نیافتاد . یکبار دیگر نیز مرگ از بغل گوشت گذشت و سردی آنرا احساس کردم .

بدون اینکه خم ببارو بیاورم از اطاق فرمانده بیرون آمدم . در محوطه دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم . تلو تلو خوران از سوئی بسوی دیگر میرفتم . بمحض رسیدن به بخش ، کف سمنتی آن نقش زمین شدم و از حال رفتم . هنوز هوا روشن نشده بود که رفا صدایم زدند و پرسیدند :

— خوب ، چطور شد ؟

تازه واقعه اطاق فرمانده یادم آمد و ماجرا را برایشان تعریف کردم .

— خوب میخواهی چگونه این غذا را تقسیم کنی ؟

— بسهام مساوی بین همه .

باروشن شدن هوا نان و گوشت خوک را با تکه ریسمانی تقسیم کردیم . بهر یک از ما بدون تضييع ذره ای یک قطعه کوچک نان باندازه یک قوطی کبریت — و کمی گوشت که فقط می توانست لبهای ما را چرب کند رسید ، این تقسیم عادلانه ای بود .

چیزی از این واقعه نگذشت که سیصد نفر از ما را برای خشک کردن

میخائیل شولوخف

مردابی بکار واداشتند . پس از آن برای کار در معدن به روهر (Ruhr) فرستاده شدیم . تا سال ۱۹۴۴ آنجا ماندیم . این اواخر دیگر آلمانها به دیدهٔ حقارت بما نمی نگریستند و ما را اسیر جنگی بحساب نمیآوردند . یکروز ما را بخط کرده توسط مترجم بما گفتند :

— هرکس در زمان جنگ یا قبلا "راننده بوده بکقدم از صف بیرون بیاید .

تقریبا " هفت نفر از ما راننده بودیم و از صف خارج شدیم . بهسر یک از ما پالتو دادند و ما را به پتزدام (Potsdam) بردند بمحض رسیدن بآنجا محل کار هر یک را معلوم نموده از هم جدایمان کردند . من مامورتودت (Todt) یعنی همانجا که آلمانها راه سازی میکردند و امور دفاعی را انجام میدادند گردیدم .

کارم این بود که هر روز سرگرد مهندسی را با یک اهل اد میرال بمحل ماموریتش ببرم . او پیر خرف فاشیستی بیش نبود . مردی کوتاه قد بود که شکمی بزرگ داشت . تقریبا " سر و ته یکی بود . غبغبش سه چین در جلو و سه تا در عقب داشت و روی یقه اش افتاده بود . تصور میکنم صد کیلوئی گوشت و چربی خالص بهمراه خود اینور و آنور می بردم . وقتی راه میرفت مثل قطار بخاری پف پف میکرد . اما وقتی می نشست که غذا بخورد خود را جمع و جور می نمود . از روز تا شب کارش نشخوار و استفاده از فلاسک براندی بود . بعضی اوقات من نیز از این خوان بهره ای میگرفتم . وسط جاده ماشین را نگه میداشت ، ساندویچی درست میکرد و با مشروب میخورد . اگر سرحال

سرنوشت یک انسان

بود لقمه‌ای نیز پیش من میانداخت . یکبار ندیدم که مثل آدم آن را به دست من بدهد . شاید این کار را دون شان خود میدانست . هر چه بود اصلاً " با بازداشتگاه قابل مقایسه نبود . کم کم داشتم آدم میشدم و زخم زیاد تر میشد . هنوز دو هفته نشده بود و سرگرد را بین برلن و پترزدام نقل میکردم که وی بخطر اول بجبهه منتقل شد ، تا می‌بایست سدهای دفاعی جلو قوای ما را مستحکم سازد . دیگر شبها خواب از چشمم گرفته شده بود . فقط در این فکر بودم که چگونه می‌توانم فرار کنم و بجبهه خودمان در مملکت خودم به پیوندم .

سپیده صبح بشهر پولوتسک (Polotsk) رسیدیم . برای اولین بار پس از دو سال صدای توپ توپخانه خودمان بگوشم خورد . نمیدانم قلبم از این صدا چگونه فرو ریخت حتی اولین باری که بایرینا اظهار عشق کردم نیز قلبم چنین نمی‌طپید . صحنه جنگ در هیجده کیلومتری شرق پولوتسک واقع شده بود . آلمانهائی که در شهر رفت و آمد میکردند مثل برج‌زهرمار بودند . سرگرد شکم‌گنده نیز هر روز بمقدار مشروب خود میافزود . روزها باینطرف و آنطرف سرکشی میکرد و دستور ساختن استحکامات را میداد . شبها نیز تنها می‌نشست و مشروب میخورد . چهره‌اش ورم کرده و زیرچشمانش در کیسه پر باد وجود داشت .

موقع را مغتنم یافتم که به‌مراهی " شکم‌گنده " بآنطرف جبهه فرار کنم . این فرصت " شکم‌گنده " را نیز که وجودش در آنجا خالی از فایده

میخائیل شولوخف

نبود در اختیار ما میگذاشت . در خرابه ها تکه آهن و زینی پیدا کرده اطراف آن کهنه ای پیچیدم تا از اصابت آن بسر " شکم گنده " خونریزی حاصل نشود . تکه ای سیم تلفن نیز از توی جاده پیدا کرده با سایر وسایل زیر صندلی جلو پنهان کردم . غروب یکی از روزها درست دو روز قبل از خدا حافظی از آلمانها در حین بازگشت از پمپ بنزین با یک آلمانی که تلوتلو خوران و کاملاً " مست خود را بدیوار می کشید مواجه شدم . او را بویرانه ای کشیده یونیفرم و کلاهش را از بدنش بیرون آورده زیر صندلی گذاشتم و آماده شدم .

صبح روز بیست و نهم ژوئن بود که سرگرد دستور داد او را در جهت تروس نیتزا (Trosnitsa) از شهر خارج کنم . وی متصدی استحکاماتی که قرار بود در آنجا برپا کنند شده بود . ماشین بحرکت درآمد و سرگرد پشت سر من مشغول چرت زدن بود . در حالیکه اتومبیل راهدایت میکردم قلبم میخواست از راه گلویم خارج گردد . با سرعت اتومبیل را میراندم تا بخارج شهر رسیدم . در اینجا از سرعت آن کاستم . سپس نگهداشته پائین آمدم . با بررسی اطراف متوجه شدم که در آن دور دستها دو کامیون آرام آرام براه خود ادامه میدادند . در حالیکه در را باز میکردم و میله آهن در دستم بود به " شکم گنده " خیره شدم . بیچاره مثل اینکه زنتش را در آغوش گرفته بود . با قطعه آهن محکم بشقیقه چپش کوبیدم . سرش روی سینه اش افتاد . برای اینکه از بیهوشی او مطمئن شوم ضربت دیگری نیز باو زدم . البته بهیچوجه قصد کشتن او را نداشتم . چون میخواستم او

سرنوشت یک انسان

رازنده برفقا برسانم تا از اطلاعات و استفاده‌های جنگی بنمایند. طپانچه اش را بیرون آوردم و در جیبم چپاندم. میله ای پشت صندلی عقب تعبیه نمودم. بوسیله آن و بکمک سیم تلفن گلوی سرگرد را به صندلی بستم. بدین ترتیب اگر با سرعت زیاد نیز میراندم وی از جا تکان نمیخورد و نمیافتاد. یونیفرم آلمانیم را پوشیده، کلاه بر سر گذاشتم و راه جبهه را در پیش گرفتم. از بین دو آشیان مسلسل در خط اول جبهه آلمانها جلو رفتم. یک دسته مسلسل چی از سنگرهای موقتی بیرون جستند. عمداً " از سرعت اتومبیل کاستم تا متوجه شوند که سرگرد در آنست. با حرکت دست و داد و بیداد سعی میکردند بمن بفهمانند که نباید ادامه طریق دهم، ولی من چنین وانمود میکردم که منظورشان را نمیفهمم. سپس با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت بحرکت خود ادامه دادم. قبل از اینکه متوجه موضوع شوند و شروع به تیراندازی نمایند از مرز گذشته بودم. مانند خرگوشی سبک پا از میان گودالهایی که نارنجک‌ها بوجود آورده بودند میراندم.

آلمانها از پشت سر و هموطنان از جلو سد راهم شدند و تیراندازی میکردند. چهار گلوله بشیسه جلو زده و رادیاتورم را هم سوراخ کردند. در آن نزدیکی دریاچه کوچکی بود که در کنارش جنگلی وجود داشت. چند نفر از سربازان خودمان بطرف آن جنگل میدویدند. من نیز ماشین را با آنجا برده پیاده شدم سپس روی زمین دراز افتاده آنرا بوسیدم. حتی نفس کشیدن برایم مشکل شده بود.

میخائیل شولوخف

جوانی که روی نیم تنه اش پاگونی دوخته بود و من هرگز مثل آنرا ندیده بودم قبل از همه بمن رسیده با خنده ای گفت :

آه - ، شیطان آلمانی ، راه گم کرده ای ؟

در حالیکه نیم تنه آلمانی را پاره و کلاه را روی زمین لگد مال می ساختم گفتم :

- فرزند ، مگر میشود کسی در ورونژ بدنیا بیاید و آلمانی باشد ؟ من اسیر جنگی بودم . بهتر است اول آن خوک را که عقب ماشین نشسته باز کنید . چمدانش را بگیرید و با اسکورت نزد فرماندهان ببرید .

آنگاه طپانچه ام را با آنها دادم . آنها نیز آنرا دست بدست کردند . بایستی شب گزارش کارم را برهنگی که فرمانده آن لشکر بود بدهم . تا شب غذا های خوب بمن خوراندند و بحمام فرستادند و یونیفورم نو تنم کردند . عاقبت با خیالی آسوده و با سرو وضعی مرتب در پناهگاه موقت خدمت سرهنگ فرمانده رسیدم . سرهنگ بمحض دیدن من از جا برخاسته جلو همه مرا در بازوان خود گرفت :

- سر باز ، از هدیه ای که برای ما آورده ای تشکر میکنم . این سرگرد و کیفی که همراه دارد بیش از بیست اسیر که از خط اول جبهه دستگیرکنیم بما کمک کرد . برای تو درخواست نشان افتخار خواهم کرد .

محبت او در هنگام ادای این کلمات بقدری در من اثر کرد که نتوانستم

لبهایم را از لرزش باز دارم . تنها توانستم این کلمات را ادا کنم :

سرنوشت یک انسان

— رفیق سرهنگ ، در خواستم ورود بواحد پیاده نظام است .

— کلنل در حالیکه می‌خندید با دست روی شانه من زد و گفت :

— توبسختی می‌توانی روی پاهای خود بایستی ، چگونه می‌خواهی در پیاده نظام برای ما بجنگی ؟ همین الساعه تو را به بیمارستان میفرستم تا تو را پانسمان کنند و غذاهای خوب بخورانند . پس از آنهم یکماه مرخصی بتو میدهم تا بروی و خانواده ات را به بینی . وقتی برگشتی در باره محل کارت تصمیم خواهیم گرفت . کلنل و همه افسرانی که در پناهگاه موقت او بودند با من دست داده‌خداحافظی کردند :

وقتی از آنجا بیرون می‌آمدم سرم گیج میرفت ، چون در طی این دو سال حتی ماهیت انسانیت نیز از یادم رفته بود . در بازداشتگاه آلمانها بما آموخته بودند که بایستی همیشه گردنمان را در جلو بزرگترها خم کنیم . مدتها صرف وقت نمودم تا این عادت زشت را از خود دور کردم .

بمحض ورود به بیمارستان نامه ای بایرینا فرستادم . در آن نامه به اختصار برایش نوشتم که چگونه اسیر شدم و چگونه با سرگرد فرار کردم . حتی مثل بچه ها نتوانستم از تذکر قولی که کلنل برای درخواست مدال داده بود خودداری کنم . . .

دو هفته فقط میخوردم و میخوابیدم . البته غذایم را متناوبا " در اختیارم میگذاشتند . دکتر میگفت اگر یکوعده غذا را یکبارہ بخورم داغان میشوم . ولی پس از دو هفته ، کار بجائی رسید که از دیدن غذا ناراحت

میخائیل شولوخف

میشدم .

جوابی از ایرینیا نیامد . باید اعتراف کنم که خیلی ناراحت شدم .
خواب و خبر آن از من سلب شده همه نوع افکار ناراحت کننده در مغزم رسوخ
گشت . هفتده سوم بود که نامه ای از ورونژ بدستم رسید . این نامه از ایرینا
کی از همسایگان من که نجار بود برایم فرستاده بود . خدا کند که
چنین نامه ای بدست هیچ تنابنده ای نرسد . آن نامه مرا مطلع می ساخت
که کلبه ام در موقع بمباران کارخانه مجاور مورد اصابت مستقیم بمب قرار
گرفته و از بین رفته . بدبختی اینجا بود که اضافه نموده بود ایرینا و دخترانم
نیز در همین موقع در خانه بوده اند . وی افزود از آنچه روزی ماوای من
بود اینک جز تلی شبیه بدهانه آتش فشان چیزی بجای نمانده .

در آغاز تصمیم گرفتم که بقیه نامه را نخوانم . دنیا جلو چشمانم سیاهی
رفت . قلبم چنان گرفت که تصور کردم دیگر بحالت اول بر نخواهد گشت
به پشتی تکیه دادم . کمی قوت گرفته دنیا له نامه را خواندم ، همسایه ام
نوشته بود که پسرم آناتولی هنگام بمباران در بیرون از خانه بوده . شب که
بخانه آمد و از آن جز تلی خاک نیافت بشهر برگشته فقط بهمسایه ام گفته
بود که میرود تا داوطلبانه وارد خط اول جبهه گردد .

وقتی قلبم از تشنج باز ایستاد صدای حرکت خون را در گوشه هایم
شنیدم . بیادم آمد که ایرینا در هنگام وداع چگونه در ایستگاه بمن چسبیده
بود . قلب صاف آن زن آگاهی داشت که ما دیگر یکدیگر را در این جهان

سرنوشت یک انسان

نخواهیم دید. من با او چه کردم! وحشیانه او را راندم.

روزی منمهم آشیانی داشتم، خانمانی از خود داشتم، سالها زحمت کشیده بودم تا آنرا بوجود آوردم. اما در یک چشم بهم زدن نابودش کردند و مرا تنهای تنها ساختند. با خود اندیشیدم شاید این زندگی آشفته رویائی بیش نباشد. آه، در هنگام اسارت شبها زیر لب بایرینا و طفلک هایم وعده میدادم که بوطن بنزد آنها برمیگردم. بدینوسيله میخواستم ازگریه و زاریشان بکاهم، بآنها میگفتم:

"من نیرومندم، مقاومت میکنم. باز هم دو باره روزی میرسد کهگرد هم جمع میشویم". اما افسوس که مدت دو سال فقط با مردگان حرف زده بودم. بیچاره مردک با آن جثه بزرگ ساکت شد. وقت دنباله کلام خود را گرفت صدایش میلرزید:

— بگذار رفیق سیگاری بکشیم. دارم خفه میشوم، سیگارها را روشن کردیم. صدای برخورد نوک دارکوبی با چوبهای جنگل بخوبی بگوش میرسید، برخورد نسیم گرم، برگهای درختان توسکا را بصدا در میآورد. ابرها هنوز صحنه وسیع آسمان را ترک نکرده بودند. با شنیدن اظهارات این ذیحیات غرقه در زندگی و سکوتیکه متعاقب آن بود جهان برایم رنگی دیگر گرفت. طلایعه بهار فراموشم شد. بیش از این تاب اختیار سکوت نیاورده پرسیدم:

— خوب، بعد چه شد؟

داستان پرداز با بی میلی سؤال مرا تکرار کرده ادامه داد:

میخائیل شولوخف

— بعد چه شد! بعد از کلنل یکماه مرخصی گرفته به ورونز رفتم . پیاده خود را با نجا که روزی با خانواده ام سکنا داشتم رساندم . گودالی پر از آب گل آلود ساختم که علفهای هرزه اطراف آن تا کمر انسان را می پوشانیدند . همه جا ر سکوتی همانند سکوت قبرستان در بر داشت .

فییق ، از این سکوت احساس بدی بمن دست میداد . مدتی غمگین بودم . مانندم سپس بایستگاه برگشتم . شاید همه مدت اقامتم در آنجا یک ساعت نشد و همانروز مجددا " به لشکر برگشتم .

تقریبا " سه ماه بعد جرقه ای از نشاط مثل نوری که از میان ابرهای تیره بیرون بتابد قلبم را روشن نمود . نامه ای از پسرم آتاولی که در جبهه دیگر بود بدستم رسید . همان همسایه نجار آدرسم را باو داده بود . بنظر میرسید که در آغاز او را بدانشکده ، قسمت توپخانه وارد کرده بودند تا بتواند از استعداد ریاضی خود استفاده کند . یکسال بعد پس از گذراندن دوره بجبهه رفته بود . اینطور که نوشته بود مفتخر بدرجه کاپیتانی شده و فرماندهی چندین نفر از افراد توپخانه را بعهده داشت . وی مفتخر بدریافتشش مدال و نشان شده بود . خلاصه اینکه پدر پیر را خیلی عقب گذاشته بود . این دومین بار بود که بخاطر او در خود احساس غرور و افتخار میکردم شما هر چه میخواهید بگوئید . این پسر من بود که فرماندهی یک توپخانه را بعهده داشت . این کم مقامی نبود . تازه چندین مدال و نشان نیز داشت . چه اهمیت داشت که پدرش با یک استودی بیکر کهنه مهمات حمل کند .

سرنوشت یک انسان

دیگراز پدرش گذشته بود. آینده نگران کاپیتانی بود که همه چیز در اختیار داشت.

دیگر شبها با رویاهای پیرمردان دمساز بودم. با خود میگفتم جنگ که تمام شد برای پسر عروسی میکنم و بقیه عمر را با آنها میگذرانم. خود را بشغل نجاری مشغول کرده از کودکان آنها نگهداری میکنم. همان کارهایی را میکنم که از پیرمردان برمیآید. ولی این رویاها نیز سرابی بیش نبودند.

زمستان شد و ما به پیشروی ادامه میدادیم و استراحت نداشتیم. زیاد هم فرصت نامه نگاری با یکدیگر را پیدا نمیکردیم. آخرین روزهای جنگ در حوالی برلین نامه ای به آناتولی نوشتم که روز بعد جوابش را در یافت داشتم. معلوم شد که هر دو از دو دروازه وارد پایتخت آلمان شده و خیلی بهم نزدیک بودیم. بسختی میتوانستم تا لحظه ملاقات صبر کنم و بالاخره آن لحظه فرارسید. . . . درست روز نهم ماه مه، صبحزود پیروزی فرزند دلبندم بدست یک آلمانی بزدل بقتل رسید.

بعد از ظهر آنروز فرمانده گروهان مرا احضار کرد. افسری از واحد توپخانه که وی را نمی شناختم یهلوی وی نشسته بود. وارد شدم. مثل اینکه شخصی بزرگتر از او بدیدنش رفته باشد از جا برخاست. افسر فرمانده ام در حالیکه بطرف پنجره میرفت گفت:

— سوکولف، او بدیدن تو آمده.

مثل اینکه شوکی الکتریکی بمن وارد شد. منتظر خبر ناراحت کننده ای

میخائیل شولوخف

بودم که سرهنگ نزدم آمده گفت :

— صبر داشته باش پدر. فرزندت سوکولف امروز صبح در توپخانه اش
بقتل رسید. با من بیا .

نزدیک بود بیفتم ولی خود را روی پا نگهداشتم . حتی وقتی که با
سرهنگ دوم از خیابانهای سنگفرش میگذشتم خود را در رویائی غوطه ور
احساس میکردم . فقط از سربازانی که در دو طرف جاده صف کشیده بودند
و تابوتی که روی آن مخمل قرمز انداخته بودند شبهی بخاطر دارم .

ولی فرزندم آناتولی هیچگاه از مد نظرم دور نمیشود . بطرف تابوت
رفته آنرا باز کردم . بلی پسر آناتولی بیجان در آن افتاده بود . ولی ،
نه . پسر من پسرچه ای خندان بود که شانه های کم عرضی داشت.
شخصی که در جلو من بود دارای شانه هائی عریض و مردانه و خیلی
خوش قیافه بود . چشمانش نیمه باز بودند ، مثل اینکه از من گذشته
آندور دستها را نگاه میکردند . فقط در گوشه لبانش ذره ای از لبخندی که
آناتولی من همیشه بر لب داشت دیده میشد . او را بوسیده کنار ایستادم
سرهنگ دوم سخنرانی خود را ایراد کرد ، دوستان آناتولی گریه میکردند
ولی من نمیتوانستم گریه کنم . تصور میکنم اشگها در چشمم خشک شده بودند .
شاید هم قلبم هنوز بهمان علت اینقدر ناراحتم میکند . آخرین مایه خوشی
حیاتم را در خاک اجنبی آلمان بخاک سپردم . افراد توپخانه بافتخار
فرماندهشان که بسفری دراز میرفت ، چندین توپ بیابیی شلیک کردند .

سرنوشت یکانسان

چیزی درونم را ناراحت کرده بود. وقتی یواحد خود برگشتم کاملاً "تغییر کرده بودم. چیزی نگذشت که بعلت متارکه جنگ از خدمت خارج شدم. حال کجا میتوانستم بروم؟ ورونژ؟ نه! دیگر آنجا کاری نداشتم. بیادم آمد که یکی از دوستانم در زمستان بعلت علیل شدن در جنگ از خدمت معاف شد و در یوری یوپینسک (Uryupinsk) زندگی میکرد. وقتی نیز از من دعوت کرد که بروم و با او زندگی کنم. بنابراین نزد او رفتم.

دوستم و زنش فرزند نداشتند. در کلبه ای که متعلق بخودشان بود در کنار شهر زندگی میکردند و با حقوق تقاعدی که بعلت ناتوانی میگرفت معاش روزانه خود را میگذرانیدند. از طرفی نیز در یک توقف گاه کامیون رانندگی میکرد و برای من نیز در آنجا کاری دست و پا نمود. در پناه آنها بزندگی کردن مشغول شدم و آنها نیز بمن محلی برای سکونت دادند. بارهای مختلف را بحومه شهر می بردم و پائیز را بکار حمل غلات میگذرانیدم. در اینجا بود که سراغی از پسر جدیدم یافتم. همان پسری که در کنار آب مشغول بازی است.

انسان پس از بازگشت از یک مسافرت طولانی اولین کارش ورود بیک کافه است. تا در آنجا چیزی بخورد و گیلاسی و دکا بزند که از غمها خلاصی پیدا کند. باید اعتراف کنم با وجود اینکه این عادت بد است من در آن روز بمشروب علاقه خاصی داشتم. خوب، یکروز این طفلک را نزدیک کافه دیدم. روز بعد نیز او را همانجا یافتم. بچه ای کثیف و ولگرد بود. صورتش

میخائیل شولوخف

از آب هندوانه و گرد و خاک خیابان پوشیده شده بود. موهایش بروی چهره اش که در آن چشمهائی همانند ستارگان آسمان پس از باران، میدرخشیدند ریخته بود. پسرک آنقدر در من تاثیر کرد که سعی میکردم هر چه زودتر کار را با تمام برسانم و بکافه سری بزنم. شاید او را مجدداً "به بینم. او در آنجا غذا میخورد. یعنی مشتری های آن کافه از پس مانده غذاهای خود باو میخورانیدند.

روز چهارم کامیون را که پر از غلات بود جلو کافه متوقف کردم. طفلک روی پله ها نشسته بود و پاهای خود را با آنها میزد. آثار گرسنگی در سیمایش هویدا بود. سرم را از پنجره ماشین بیرون کرده فریاد زدم:

— آهای، وایانا، بیا سوار شو، میرویم تا انبار ذخیره غلات و برمیگردیم. بعد با هم همینجا غذا میخوریم.

صدایم او را از جا کند. با سرعت خود را به اتومبیل رسانیده از رکاب بالا آمد. در حالیکه چشمان ستاره وارش را باز میکرد پرسید:

— از کجا میدانی اسم من وایانا است؟

و همینطور منتظر جواب ماند. باو گفتم:

— من از آن تیپ آدمهائی هستم که همه چیز میدانند!

خود را بدری که طرف راست قرار داشت رسانید. در را باز کردم. او را بالا آورده کنار خود نشانیدم و حرکت کردیم. در آغاز خیلی با نشاط بود ناگهان تغییر حالت داده خمود شد. در حالیکه آه میکشید از زیرمژگان

سرنوشت یک انسان

مراورانداز کرد، آه کشیدن از پسری به کوچکی او بعید بود. شاید هم باین

کار عادت داشت، کسی چه میداند؟!

— وایانا، پدرت کجاست؟

— در جبهه کشته شد.

— مادرت چطور؟

— وقتی ما در قطار بودیم زیر هوا بمباران مدفون شد.

— باقطار از کجا میآمدی؟

— نمیدانم — یعنی یادم نمیآید...

— اصلاً "خویشاوند یا خانواده ای نداری؟

— نه، هیچکس را ندارم.

— پس شبها کجا میخوابی؟

— هر جا که گیرم بیاید.

در حالیکه اشک سوزان بچشم داشتم تصمیم خود را گرفتم. اصلاً "چرا

باید ما دو نفر جدا جدا رنج ببریم؟ وقتی وی را بفرزندی اختیار کردم

فکرم آسوده تر شد و قلبم جلائی مخصوص یافت. آهسته بطرف او خم شده

گفتم:

— وایانا، میدانی من کی هستم؟

— کی هستی؟

— من پدرت هستم!

میخائیل شولوخف

خدا میدانند چه حالی باو دست داد ، دستهارا دورگردنم حلقه کرد . گونه ها ، لبها و پیشانیم را می بوسید و مثل پرنده ای غزل خوان خوشحالی میکرد .
- بابا جون ، میدانستم پیدایم میکنی . میدانستم هر جاباشی برمگردی خیلی منتظرت بودم که پیدایم کنی .

خود را بمن چسبانیده بود و مانند شاخه ای که در مسیر تند باد قرار گرفته باشد میلرزید . من نیز چشمانم از اشک پر بود و سراپا میلرزیدم . دستم لرزش عجیبی داشت . نمیدانم چگونه با آن حالت ماشین راهدایت میکردم . از ترس اینکه مبادا با کسی تصادف کنم ماشین را کناری زده خاموش کردم ، پنج دقیقه آنجا ماندم . طفلک همینطور بمن چسبیده بود و رهایم نمیکرد و سراپا میلرزید . دست راستم را دور او حلقه کرده بغلش کردم بعد ماشین را سروته کرده بکلبه ایکه در آن زندگی میکردم برگشتم . پس از این واقعه دیگر رفتن بانبار ذخیره غلات برایم ممکن نبود . کامیون را جلو در نگهداشته ، پسر را در آغوش گرفته وارد خانه شدم . او نیز دستها را گره کرده بمن چسبیده بود و در حالیکه گونه اش را بچهره اصلاح نشده من میمالید همانجا مانده بود .

دوستم و همسرش هر دو خانه بودند . وقتی وارد میشدم با هر دو چشم بانها چشمک زدم . عاقبت ، جسورانه و با اشتیاق زیاد بانها مژده دادم که فرزندم را یافته ام .

- آه ، آخروایانای عزیزم را پیدا کردم . بفرمائید اینهم وایانا .

سرنوشت یک انسان

آنها که خود فرزندی نداشتند و پسری میخواستند شروع بنوازش او کردند. گرچه نمیتوانستم از پسرم جدا شوم ولی بهر حال از او جدا شده دست و رویش را با صابون شستم و او را سر میز نشانیدم. همسر دوستم با علاقه سوپ در بشقابش ریخت و از دیدن ولع او در خوردن سوپ اشگ در چشمانش حلقه زد و در حالیکه در کنار اطاق ایستاده بود با پیش بنداشگهایش را پاک میکرد. فرزندم وایانا که حالت او را مشاهده کرد بطرفش دوید و در حالیکه دامنش را چنگ میزد گفت:

— عمه جان. چرا گریه میکنی؟ بابا مرا کنار کافه پیدا کرد. چرا گریه میکنی؟ همه باید خوشحال باشیم. ولی این موضوع تنها بر شدت گریه او افزود.

ابتدا او را بسلمانی بردم و سپس در وان شتوشویش کرده در ملافه ای پیچیدم. در حالیکه بازوانش را دوز من حلقه کرده در آغوشم بخواب رفت. و آهسته او را در رختخواب خواباندم آنگاه کامیون را بانبار رسانیدم. پس از خالی کردن محمولات آن مجدداً "بمحل اصلی برگشتم. در مراجعت سری به مغازه‌ها زدم و برایش شلواری از فاستونی، پیراهنی کوچک، جفتی کفش و کلاهی حصیری خریداری کردم. در خانه معلوم شد که اولاً "لباسها کوچک بوده ثانیاً "جنس آنها نیز مرغوب نیست. همسر دوستم که در سلامت فکر من شک کرده بود گفت:

— مگر دیوانه شده‌ای، مگر میشود در این گرمای شدید شلوار تنش کرد؟

میخائیل شولوخف

چند لحظه بعد پس از کاوشی در جامه دانه‌های خود چرخ خیاطیش را بصدا در آورد. یکساعت بعد یک شلوار از پارچه پنبه‌ای و یک پیراهن کوچک برای وایانای من آماده نمود. وایانا را نیز با خود برخت‌خواب بردم و پس از این همه شب بیقراری، یکشب را با خیال راحت خوابیدم. آنشب چهاربار از خواب جستم ولی فرزندم، مثل پرستوئی که زیر پیش‌آمدگیهای لبه بام آشیان ساخته باشد در بازوانم بخواب رفته بود و آهسته آهسته نفس می‌کشید. وجد و سرور خود را در آن لحظه نمیتوانم برایتان تعریف کنم. سعی میکردم از جای خود حرکت نکنم تا مبادا او را بیدار نمایم. بد نبود که آهسته‌از جا برم‌یخاستم، کبریتی روشن کرده بالای سرش میایستادم و تحسینش میکردم. طلوع صبح از خواب بیدار شدم. احساس کردم چیزی روی سینه‌ام سنگینی میکند و آن چیزی جز پسر کوچکم نبود که از جای خود خزیده و روی سینه‌ام خوابیده و پایش را روی گلویم قرار داده بود. ذاتا "خیلی توی خواب میلولید ولی من باو عادت کرده‌ام. وقتی با من نیست احساس میکنم چیزی گم کرده‌ام شبها که در خوابست با نگاه کردن باو و بوئیدن موهایش قلبم که چون سنگ شده کمی نرم میشود.

ابتدا عادت کرده بود با کامیون همه جا همراه من بیاید ولی بزودی متوجه شدم که اینکار عملی نیست. من خودم در اینحالت با قطعه‌ای نان، چند پیاز و کمی نمک قناعت میکردم. من سرباز بودم، ولی او با من فرق داشت. او به شیر، به‌چای و تخم مرغ آب پز علاقه زیاد داشت و بعضی

سرنوشت یک انسان

مواقع میخواست برایش غذای گرم تهیه کنم . من هم که گرفتار کار بودم و نمیتوانستم ، لذا بخود جراتی داده او را تحت سرپرستی زن رفیقم گذاشتم . وایانا سرتاسر روز اول را بگریه گذرانیده بود آنگاه نیز بانبار ذخیره غلات آمده در انتظار من تا دیر وقت های شب همانجا مانده بود .

ابتدا زندگی با او بمن سخت میگذشت ، یکروز که خیلی خسته بودیم زودتر برخواب رفتیم . عادت داشت قبل از خواب کمی برایم حرف بزند . نمیدانم چرا این بار ساکت بود . پرسیدم :

— پسرم ، بچه چیز فکر میکنی ؟

— بابا ، آن کت چرمیت را چکار کردی ؟

در زندگی هنوز کت چرمی بتن نکرده بودم از طرفی نیز مجبور بودم بطریقی او را سرگرم کنم .

— آنرا در ورونژ جا گذاشته ام .

— چرا اینقدر دنبال من میگشتی ؟

— پسرم ، من آلمان ، هلند و همه خاک بیلوروسیا (

را دنبال تو زیر پا گذاشته ام . ولی تو در یوری یوپینسک بودی .

— یوری یوپینسک از آلمان نزدیک تر است ؟ راستی از اینجا تا هلند

خیلی راهست ؟

همینطور بسختی خود ادامه دادیم تا خواب ما را در ربود .

راستی رفیق فکر میکنی سؤال فرزندم راجع بکت چرمی بدون دلیل

میخائیل شولوخف

بود؟ نه، حق با او بود. چون شاید روزی پدر حقیقی او کتی چرمی بتن داشته و او هنوز آنرا در ضمیر خود بیاد میآورد. میدانی که خاطره کودک همانند رعد در بهاران زود گذر است؛ میدرخشد، چیزی را بیاد او میآورد و مجدداً خاموش میگردد. بلی، خاطره او نیز چون رعد بهاری زودگذر بود.

شاید اگر تصادفی برایم رخ نداده بود سال بعد را نیز در یوری پویینسک می گذراندم:

با تومبیل جاده ای گلی را که از دهکده ای میگذشت میپیمودم. به علت لغزیدن طایرها گاوی را زیر گرفتم. در اثر بلوانی که زنان دهکده به پا کردند مردم زیادی گرد من جمع شدند. یک افسر راهنمایی نیز که از آنجا عبور میکرد بآن جمع پیوست. از او درخواست کردم که سخت نگیرد ولی او تصدیقم را گرفت. هر چند گاو کمی بعد از جا بلند شد، دمش را تکان داده در طول خیابان چهار نعل رفت ولی من تصدیقم را از دست دادم سرتاسر زمستان را نجاری کردم تا اینکه بیکی از دوستان ارتشیم بر خورد نمودم. او هنوز هم راننده محله ماست از من دعوت کرد که بروم و با او زندگی کنم. میگفت میتوانم یکسال نجاری کنم و پس از آن در ناحیه آنها مجدداً تصدیق رانندگی بگیرم. باین دلیل است که دست پسرم را گرفته بکاشاری (Kashary) میروم.

حتی اگر این تصادف هم رخ نداده بود این محل را ترک میکردم، چون طاقت نمیآورم زیاد در یک محل اقامت کنم. شاید روزی که وایانا

سرنوشت یک انسان

بمدرسه وارد شود در جایی مستقر شوم . فعلا "خوش دارم با او خاک‌روسیه را گردش کنم . پرسیدم :

— او از این راه پیمائی خسته نمیشود ؟

— آخراوهمراه‌را پیاده طی نمیکند . بیشتر اوقات او را روی‌شانه‌های خود می‌برم . وقتی پاهایش خسته میشوند او را زمین میگذارم تا در کناره‌های جاده مثل بزهای کوهی بدود . نه رفیق . خسته نمیشود . بدبختی اینجاست که قلم ناراحت است . فکر میکنم یکی از بیستون‌های آن را باید عوض کرد . بعضی اوقات چنان ناراحتم میکند که کار کردن یادم میرود . از این می‌ترسم که روزی در عالم خواب بمیرم و طفل معصوم را بترسانم . شبی نیست که خواب عزیزان از دست رفته ام را نه بینم . اغلب مثل اینست که من پشت سیمهای خاردار قرار گرفته‌ام و آنها آنطرف آزادانه گام برمیدارند . با ایرینا و بچه‌ها صحبت میکنم ولی بمحض اینکه میخواهم سیمهای خاردار را کنار بزنم مثل یخ در جلو چشمانم آب میشوند . عجیب اینجاست که روزها میتوانم ناراحتی خود را کنترل کنم ولی صبح‌ها که از خواب برمیخیزم بالش‌م از قطرات اشک شب قبل خیس است .

صدای دوستم که با قایق از آنطرف رودخانه می‌آمد بگوش میرسید . این غریبه ، این کسی که اکنون جزء نزدیکترین دوستان من بود ست بزرگ خود را که همانند قطعه چوبی محکم بود ، بطرفم دراز کرد .

میخائیل شولوخف

— خداحافظ رفیق . سفر بخیز .

— خداحافظ ، سفر خوبی بکاشاری برایت آرزو میکنم .

پسرک دوان دوان خود را باورسانید ، لبه کتتش را گرفت و با قدمهای

کوچک خود با او همگام شد .

دو یتیم بودند که همانند دو سنگ صحرا گرد باد جنگ آنها را به

ولایات غریب می‌کشانید . . . آینده برای آنها چه چیز در برداشت ؟ بر

این عقیده بودم که این روسی ، این مردی که اراده ای چنین شکست ناپذیر

داشت برآینده فائق خواهد آمد . پسرک نیز در کنار او مردی خواهد شد

که تمام سدهای زندگی را در راه خدمت‌مبوطن از میان برخواهد داشت .

از رفتن آنها ناراحت شدم . شاید علت ناراحتیم پسرک بود . چند

گامی که برداشت بجانب من برگشت ، دست سرخ شده اش را بطرفم تکان

داده خدا حافظی کرد . پنجه ای با ناخن های تیز قلبم را فشرد و مجبورم

کرد که با سرعت از آنجا دور شوم . نه ، این مردانیکه موی سیاه خود را در

جنگ سفید کرده اند تنها شب ها نمیگیرند . آنها روز ها نیز میگیرند . مهم

اینجاست که نباید قلب کوچک طفلی ، با نظاره اشکهای غیر ارادی آنان ،

که گونه های مردانه شان را میسوزاند ، جریحه دار گردد .

پایان